

# عشر کیفیات

الحمد لله الذي جعل في هذه الخصال من تصنیف علی الجناب

معالي القاب راجیان مہاراجہ چند ولعل بہادر شادان معنوی

وزیر اعظم دولہ آصفیہ

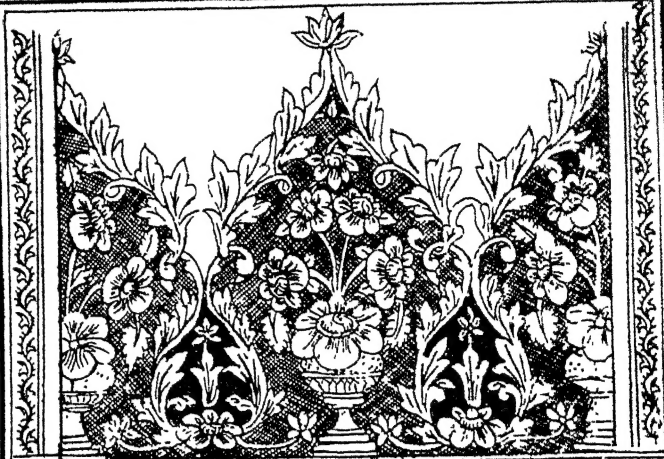
حسب الحکم

وزارت پناہ قوت و سنگاہ راجہ راجایان مہاراجہ سرکشن پرشاد بہادر شاد

نیلین السلطنت پیشکار وزیر اعظم دولہ آصفیہ دام اقبالہ

در محبت بریس حید آباد کن جلوہ ظہور نمود

۱۳۲۵ھ



بسم الله الرحمن الرحيم

حمه و ثنایم او را و است که قرص خورشید را منور گردانیده  
 و شکر و سپاس حضرتش را سزا است که گرده ماه را ضیاء بخشیده  
 فکر بدست آوردن گوهر معنی بدریا که تخیل غوطه خورده سر از جیب بر  
 نیاورده و اندیشه بهر دست کردن جوهر مقصود بجان کوه سر زده رنگ  
 خون یا قوت نیافت زهره بر قاصی برمش در فلک و در تماشا و نظاره  
 اش چشم براه حور و ملک آسمان بچتر بردایش سایه افکن بر عالم  
 و زمین بچرن بردایش فرش زیر قدم عطار و بمبشتی گریش

مستمند و پروین به تارش چون سپند عقل کل شهید معترش را  
 گسے و خرد پیر دریای دانشش را خسه گرمی که از ریش نیسان  
 کرم بحر را پُر دگر دانیده در جمعی که از تابش آفتاب رحم در بطن  
 سنگ لعل رخشان آفریده قمار یک مغرور و رانیش پشه خراش  
 کرده و جبار یک قار و نر سنگبار خزان بر سینه نهاده در قعر زمین  
 فرو برده خالق که جان آفریده و نان بخشیده را از تکیه پیشتر از آنکه  
 طفل بزیاند اے شیر از پستان مادرش جاری نماید بجان آتیه  
 آتش و جان بدریافت کنه ذاتش چون خس شعله زده خاموش  
 و بر بحر غرق گرداب تخر جو اے پریشانی بر دوش تره ذوالجلالی  
 که نورش از ماه تا ماهی هویدا و تهری ذوالاکرامی که ضیایش از زمین  
 تا آسمان پیدا هوادر هواداریش با هنر از و انبار انبار بکلاوت  
 بخشیش مبتلا گمتر خوان نعمتش بوستان جهان از میوه رنگارنگ  
 فراوان انگور از سبز کجی چون خوشه پردین سرنگون و نارنگی از خوش  
 رنگی گلگون و انار دهن دریده در طلب ذالقیه بخشیش دندان طمع  
 بر آورده و آن به بنایت خام که از باغبانی تربیش رو به پختگی کرده خرپزه

بدریوزگی لطافت در پے لطفش بسر دویده و تهری بامیدیهی چون  
 عاشقان رنگش زرد گردیده آنخیر بشفقتی پر از نبات و فالسه  
 ببتگی ملو از آجلیات ویشکر علم رجحانیت بر قند افراخته و سموز  
 بتفوق از نبات پیراهن پاره ساخته حنا بدستیا لیش سر خرو و فندق  
 بپا داریش در تک و دو بادام از خوش نصیبی پر مغز و پسته بهتر و ماغی  
 سر سبز گل بخندیدگی در هوایش بال و پر کشاده بے سر و سامان گردیده  
 و غنچه باین عقده کشائی هنوز پیرهن ندریده که رنگش پریده گل سنج  
 بتماشائی رنگش عرق کلاب و مل از صفای لعل میگوش خراب  
 لاله از تماشا بے بوقلمونی رنگهایش داغ بدل بنا فرمان بفرمان برداشتا  
 دست بقچه را رغوانی در بغل سنبل از مرغوله ز نقش پریچ و تاب و  
 سوسن بزبان دانیس شاداب سنبه به تشریف احسانش سبز پوش  
 و گل مهدی بعطیه رنگارنگش حلقه گبوش گل شنبو بد و ادوی جلوس  
 نیزه بدست و گل قدوس بپا داری سپر داریش سرست و تسرین  
 و نترن بپا اندازی قدوم میمنت از موش فرش شده و بنفشه  
 و ریاحین آبیار می چشمه فیضش سر از جیب بر آورده نه همین



گل بهویش چاک پیرهن و غنچه زرداریش مهر بر دهن و سوز  
 به بندگیش بر سر کپا ایستاده و نرگس با انتظارش چشم کشاده  
 بلکه چمن در هوایش بهار بهار و بلبل در فضایش خوش گفتار  
 و قمری بر ستاریش طوق در گردن و طوطی به شنا خوانیش شکر  
 در دهن و شمع بهماشای ضیایش در خود گداختن و پروانه بسوزش  
 عشق پر دالیش در سوختن لمصنفه

عشق دارم که در میانش	پروانه هزار سوز دارد
عرضه دارم من از جنابش	دستی زر کرم بر گزارد

زانغ و زغن بهواسی بلا گردانیش در هوا سر گرم پریدن و  
 وحش و غزال با امید شکارش صحرانورد از خود رسیدن و باز بر سر  
 دست قبولش بر سائر طائران جنگل زن و چرخ بدیهه خوان لغتش  
 شکار کن و هجا از پر تو سایه اش ظل افکن بر شاخان و عقاب عطا  
 رتبه افزایش در نظر خلایق پنهان آفتاب تجسس ذاتش  
 از مشرق تا به مغرب سرگردان و ماه بدر یافت ماهیتش یا مشعل ضیا  
 عنایت در شب تار حیران قیل فلک کج رفتار کجای اعلا عشش

بسر نهاده و شیر زانه ناهنجار رقیه بطوق رقتیش داده در لعل  
آبداری بموج خود غلطان و لعل بخشان از سر خود می بر خود نازان

## مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

که ارجال که بجز عفو جراتم خواهد و کجا مقال که بغیر معذرت زبان بمغفرت  
گناهان کشاید اگر حرف بخشایش آرم کجا بضاعت و اگر لفظ صبر آرم  
کجا قناعت پس چگونه به که نگویم راهی که نمودی بهویم و بگویم تحمیل کاشته  
که امید در و غم نیکو دارم و شانه بیارینا ورده ام که قدم بسایه اش  
گذارم لمصنفه

دل می طپد ز شوق انصاف خدارا	ریش جلک که دارم مرهم نبه دوارا
-----------------------------	--------------------------------

دل در هوایت آویخته جانفش ده و سرم سرفراز کرده دستی بروی نه  
خدایا همه توئی من کیستم و چون همه توئی پس از من چه میخواهی و من  
چلیستم خدایا موبر ضعیفم در راه بس دور چسان رسم بمنزل مقصود کن  
همچو خدایا کجاست جویم که همه جا توئی و چسان را نم بر زبان حدیث  
دوئی خدایا سری ده که براهت سایم و جانی ده که نشارت سازم

## دلغت حضرت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

و درود نام عدد و دیر و بر کائنات که لولاک لما خلقت الافلاک  
در شان او و صلوة زاکیات بر خلاصہ موجودات که خاتم المرسلین  
و خاتمہ کتاب مستطاب رسالت بنام و نشان اوست ہر قدر  
شنایش خواہم بجاست و ہر گونہ صفاتش بر زبان رانم سزا است  
زبان قاصر و قلم کوتاہ بر تر از ان ذات باری اللہ و بر آل و اصحابش  
اجمعین کہ طیبین طاہرین اند۔

اما بعد چنین گوید نیاز کیش در گاہ ذوالجلال را جبہ  
چند و لعل کہ لعل و آغشتہ بچشم دیناے بے اعتبار و نعمت  
جہان ناپایدار است کہ دنیا بمشائے سرابیت در طلب آبش تشنہ  
کامیم و خواب یا خیالی است کہ از در و غفلتش مدہوش مدامیم <sup>مصنف</sup>  
چو مینا پنہ در گوئیم و مدہوش از مستی راہ گم کردہ فراموش  
قیامش از رم چہم غزالان و دشت انگیز تر و شباش از اداے  
در اے کاروان متصور حقیقتش بے حقیقی باشد ہر کہ گوید

حقیقتش داند آن ماند که هیچ نداند اگر بچشم بصیرت نگرسی  
 آسایش در خواب یا خیالی باشد که کسی حکایت در وی را اند  
 راهی است دراز و بار بردوش در خوابم و از خودی فراموش  
 لهذا اکثر اوقات بسماعت احوال بزرگان و بیان معانی اشعار  
 برگزیدگان مصروف گشته با علما و شعرا و حکماء اطراف و اکناف  
 عالم که وابسته و دل بسته و دیگر منصب داران که صاحب درک و  
 وحادی فطرت و ذکا و شریک بزم بودند نشسته از هر در سخنی و بهر جا  
 حکایتی رانده بگی بالاتفاق مفسر بر نیکی از احوال خود یا چند  
 غزلیات و حکایات بقلم آرم اگر چه اینقدر استعداد نبود بلکه بر نصبت  
 محض بودم اما بمضمون رد سوال ممنوع مسئول میرا مجید علیخان  
 و مردان علیخان و ابومحمد خان و شرف الدین خان و حکیم شفا نیخان  
 و حکیم میر سلامت علیخان و حکیم باقر علیخان و حکیم مرتضی خان و حکیم  
 عباس علیخان و حکیم یادگار علیخان و حکیم میر باقر و حکیم عافیت طلب  
 خان و حکیم لطف حسین خان و حکیم اکبر حسین خان و حکیم محمد تقی خان  
 و شیخ محمد حفیظ و جامع للعقول و منقول مولوی ابوتراب و مولوی

محمد حسین و مولوی غلام حسین خان و مولوی ملا محمد فایض و حاجی ملا  
 محمد علی ساغر و میرزا محمد طاهر التخاص به نیرسی حسین علیخان ایما و حافظ  
 تاج الدین مشتاق و ذوالفقار علیخان صفا و میر عنایت علی و خوجه  
 همت علیخان همت و مرزا عابد بیگ خان ظهور و غلام صامان اکرم  
 و میر مفتون و غیره با جابت مقرون ساخته بتحریر این رساله پرداخته  
 مسخعی بعشر تکه آفاق گردانیدم لمصنفه

عشرت که در زمانه صد گونه لطف دارد	تصنیف را مسخعی بعشر تکه نمودم
-----------------------------------	-------------------------------

و این رساله مرتب بجهت فضل کردم -

**فصل اول** - در احوال خاندان آصفیه ایداد دولت الی قیام  
 القیام و ابدان شسته فی تمادی الایام و نبذی از احوال آبا  
 و اجداد کرام خود -

**فصل دوم** - در ذکر غزلیات و رباعیات و افراد محکم و مشیت  
 و فکر سر زو خاتمه شوق ختامه گردیده

**فصل سوم** - در ذکر حکایات عجیبه و نکات غریبه و لطف التوفیق و  
 الیه المستعان -

فصل اول در بیان احوال قدر قدرت قضا انتظام بندگان  
 جماعتشام **س**کندر جاه بهادر در ضمن آن ذکر این نیاز <sup>کلی</sup>  
 سخت مسکن مالوت و موطن معروف آباد اجداد که از قوم کهنتری  
 مهره اند در دار السلطنت لاهور و در آن شهر بنیاد صلب بلند و مراتب  
 از جبهه مشهور بودند تا در عهد حضرت عرش آشیانی جلال الدین  
 محمد اکبر پادشاه طاب مثواه وزیر اعظم فرمان ده معظم راجه  
 لودر مل بهادر که قوم کهنتری تن دن بود بر ایستادگی سببی  
 عرض نموده احکام شرف صدور یافته در پایه سریر سلطنت طلب  
 فرموده هگی **ن**سلا بعد از در شاه جهان آباد صانه عن الفاد  
 در درگاه سلاطین کامکار و خواقین عالی مقدار بخدمات نشسته  
 کمر طاعت بر میان بسته و در زمان خیریت تو امان فردوس  
 آرامگاه محمد شاه انار است ماداه جدا مجد راسه سول چند بر کاب سعادت  
 انتساب بهر فرزند و کاسیاب بودند هنگامی که عضد الدوله الباهره  
 رکن السلطنة القا هره ماحی و مراسم بدع و ضلال و محی و مرتاب  
 حشمت و اجلال صائب فکر را سخند بیر آسمان مرتبت آفتاب

ضمیر سلیمان دستگاه فتح جنگ نظام الملک نظام الدوله آصف جاہ  
 نور اللہ مرقدہ کہ شعث عظمت از ناصیہ اقباش بر سر سلطنت  
 می تابید و فروغ بارقہ ابہت از دوحہ برومند احوالش در چار  
 چین خلافت بہم می رسید روانہ بجانب دکن میگردیدند بعرض  
 واقفان حصو لایع النور رسانیدند کہ راے مول چند جہت  
 تشیت امور ہمراہ داز زمرہ دولخواہ باشد مسئول شان با جاہ  
 مقرون گشت راے مذکور ہمراہش بدکن روانہ گردیدند و  
 برسیدن فرخندہ بنیاد حیدر آباد از خلعت تعلقہ کرد و گریہی سرفراز  
 تا عین حیات بین الاماثل ممتاز تعب رازان جد کرام را می کچمی نام  
 بہ تعلقہ داری تعلقہ معور و فی مخرج گردیدند جہان پایہ رسیدند در  
 میانہ ہنگنان مباہی و مفتخر و باناصر جنگ شہید ہم فرود در عہد  
 امیر الدولہ امیر الملک آصف الدولہ ظفر جنگ مشہور بصلابت  
 جنگ بہمین عہدہ معور و در شیوہ راستی و درستی مشہور تا زمان  
 ذاب غفر آفتاب معلی القاب شوکت انتساب قمر رکاب فلک  
 جناب نظام الدولہ نظام الملک آصف جاہ ثانی میر نظام علیخان

بهادر نورالقدر مرقدی که سپهر بلند پای پیش مایه بلندش کمر پای و افتاب  
 جهان تاب از پر تو ماه عارضش احقر سایه دیده روزگار همچنان عدالت  
 پرور و بذل گستر و عطا کوش و خطا پوش ندیده و گوش زمانه مانند  
 اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده و اطوار سنجیده و افعال برگزیده  
 اش نشنیده هر قدر زبان به ثنائیش بر کشایم از عهده اندک  
 ازان بر نیایم عدش دست ظلم رابسته بود و بذلش دامن فقر را  
 پیر گوهر میغسود هر که رویش دید روی خود را نتوانست برگردانید  
 ز به خوش طالعی که طالع از طلیعه طالعش منور و خجی صاحب  
 اقبال که اقبال از قبل اقبالش بهره در نازم بطلع خود که جبین عجز  
 بر قدمش سائیدم سرسباهات بگردون رسانیدم و تاجراتب نامی  
 رسیدم نخستین بخدمت بیرونی سرفراز گردیدم تفصیل این اجمال  
 اینکه حیدر کریم را که لچھی رام که احوالش مذکور گردیده مدتی باین شغل  
 اشتغال میوزید مگر چند س از ناموافق را جبه بهادر که دیوانی  
 سرکار عظمت مداریس پرداخت شیوه کنار گیری را شعار خود ساخت  
 و هنگامی که رکن الدوله مرحوم بخدمت دیوانی سرفرازی میداشت



باستقواب شمشیر جنگ بہادر مرحوم کہ بانواب غفران تائب  
 بخصوصیت خاصی ممتاز بودند ہفتاشش بسیار تعلقہ سورونی را  
 بایشان واگذاشتند تا وقتیکہ از نیرنگی زمانہ بوقلوئی بحکم  
 کار گزاران بقت امر حلقہ پیامی عالم فنا گشتہ بمرض اسہال ازین  
 عالم درگذشت پنج فرزند ارجمند یا دیگر زمانہ گزاشت - اول رے  
 نامک رام دوم والد ماجد این نیازمند در گاہ الہ رے نارائین  
 سوم رے رگھوناتھ داس چہارم رے بھوانی داس پنجم  
 رے موہن لعل کہ ہلکی حامل درک رسا و حاوی فطرت و ذکا  
 بلکہ در ہمہ علوم کمائینی لیاقت تام و استعداد تمام داشتند و  
 رے نامک رام کہ از ہمہ بحسب سن بزرگ تر و براے مستقیم  
 و ذہن سلیم و علم و ہنر بے نظیر و صائب فکر و باتدبیر بودہ بتعلقہ  
 سورونی سرفراز گردیدہ تا سچدہ سال تمام کامل الایام بہمین کار  
 اشتغال میوزیدند در روزگار عبیش و کامرانی میگزرا میدند  
 روزے نبود کہ جشن عیش تازہ برپا نمی نمود و شبی نگذشت  
 کہ در محفلش سامان عشرت بے اندازہ مہیا نگشت خصوص ہنگام

عرس مولائی مشککشایه التحیته و التنا چون قاعده اهل دکن  
 آنست که هر سال بتاریخ هفتدهم ماه رجب اصفاف انام از  
 نزدیک و دور گننام و مشهور فقیر و امیر و صغیر و کبیر و مسلمان و هندو  
 با تکل بسیار از اهل بلده مع توابع تاشصت گروهی و مسافران  
 هر شهر و دیار از همه گروهی زیاده از ده لک فراهم می آیند چنانچه  
 از کوه مقدس تاشهر که مسافت ششش گروه می باشد بقدر یک  
 شیر زمین خالی نمی ماند بلکه اطراف کوه مشرف تا سه گروه چون مور و  
 بلخ بر سر یکدیگر از کثرت اثر و حام افتاده بیچاکس راه آمد و روند  
 را برضا و رغبت بدیگر نداد در آن ایام فرحت انجام تا چهار روز در آن  
 کوه با جمیع رفت از همه گروه بعیش و عشرت گزرا نیده بجام  
 دل روزها شب و شبها بزور رسانیده و در همه اوقات در خند و شادی  
 فقر و مساکین هندو و مسلمان علی الخصوص جنم و گوساین و سیراگی  
 و اوداسی و جوگی و بهمن و غیره نمی آر مید و خیرات مبرات در  
 معابد هندو یعنی جگتات و بالاجی و بنارس و اود و بندرابن و دیوار  
 و گیساد برت آن که بفارسی عبارت از خج صاور و وارداست

تا الحال جاری داشته و راه عمر اخراجش آنست که مبلغ  
 پیچده لک روپیه نزد ساجوکاران تا منافعش باین مصارف  
 آید گذارشته اگر چه این بے بضاعت هم در آن اما کن مذکور سدا  
 برت با میدارد اما دانش همراه بنقدی میگزارد اکثر بصاحب  
 علما و فضلا میگزارد ایند روز و شب پیشیندن تذکره الاولیاء  
 نفحات الانس بسیر میسایند و بارها نیازمند درگاه اله و واجب  
 گویند بخش بهادر را مخاطب می ساختند و بارشاد است نکات توحید  
 می خوانند بلکه آنچه دارم از آسجناب و این بر تو از زبان آفتاب است  
 اینقدر التفات نمودند که پیسر خود را سے لکیت را سے که بعد انتقال  
 آن بزرگوار و یکتشف باشی در مدت هفت سال بتعلقه نمودنی شرف  
 بوده بمرض اسهال و دلعت حیات مستعار گفته نمی فرمودند  
 و بفضل همتی صاحبان اولاد خلف و احفاد ذمی شرف بودند چنانچه  
 از عمومی کرام را سے نانک رام یک پیسر سابق الذکر و از دالد ماجید  
 این نیازمند درگاه اله و راجه گویند بخش که الحال بصوبه واری برار  
 و حبه بنیاد اوزنگ آباد از حضور فیض گنجور شرف مباحات

یافته و از راس رگه ناخته داس دو پسر بوجود آمده یکی رام جی نام  
 که انتقال نمود و دوم راس سیتل داس که بتعلقه داری الیگندل با  
 جمعیت چهار هزار سوار و بار بنیبه مفسدان اندیارت تافته و از راس  
 بجهوانی داس یک فرزند مسعی براس بالکشن که الحال بجار پردازی  
 شمس الامر بهادر که جاگیر داری دو دو لک روپیہ ہستند۔  
 و جمعیت سہفت ہزار از سرکار عظمت مدار و از ممتاز داز راس ہون  
 لعل قادر متعال یک فرزند بوجود آورده انتقال کرد و این نیازمند  
 در گاہ الہ بسن دہ سالہ بود کہ والد ماجد از دنیا انتقال نمودہ راہ  
 ویکٹیم پیو مند عمو جی بزرگوار یعنی راس نانک رام پرورش  
 می فرمودند تا ادانیکہ بندگان قدر قدرت قضا انتساب غفر ناماب  
 از ہم پیو سلطان بفتح و فیروزی بفرخندہ بنیاد مراجعت فرمودند  
 از آنجا برونق افزائی بیدر لوانی جہان کشائی را فلک فرسانودند  
 این نیاز کمیش نیز در رکاب والابود تا آنکہ موکب اجلال ارادہ بشیر  
 نمود و ہمراہ ناظم جنگ بہادر کہ نیابت صوبہ داری فرخندہ بنیاد  
 بنام نامی واسم گرامی بہادر معز گردیدہ فرمان ترخیصی رسید با

محالاتِ تیمایست و او پنجه و غیره می برد خستم و بعد ساخته مرہٹا  
 کہ حضور پر نور رونق بخش مستقر الخلفاء بودند جهت استقبال سر قدم  
 ساختم و چون ارسطو جہا بہادر کہ ارسطو کے زمانہ بودند جهت بعض  
 وجوہات کہ بہ قصصائے فدویت و دولتمخواہی است در پونہ اقامت  
 نمودند ہر کسے خواست کہ خود را بعرصہ آورد و گوے سر بلندی از  
 ہنگنان بہرہ و غافل ازین کہ چیزے کہ خدا نخواست پیشرفت مردم  
 کجاست عالی جاہ بہادر کہ از ہمہ سر زندان خواب نواب غفران  
 بزرگ تر بودند باغواے بعضی ادبائش مثل سداشیو رندے کہ  
 مراتب زمینداری ادنیٰ داشتہ علم لغبی و فساد افراشتہ وقت  
 شب کہ ہمہ ارکان دولت و اعیان ملکات از غدر و کمرشان  
 در خواب غفلت خروج نمودند بندگان والا از جنبش این باو فتند  
 انگیز از جای جنبیدہ میر عالم مرحوم را کہ علامہ زمان و دانی دوران بودند  
 جہت مشورت طلبیدہ از اسحاق کہ اسے بہادر موصوف نزد خداوند  
 نعمت سنجیدہ و پسندیدہ بود با جمعیت کثیرہ تنبیہ باغبان مامور نمود  
 ہنگامے کہ قلعہ بمیدر بدست تصرف باغبان رفتہ پاسے کوب چون

اجل معلق بر سرشان شتافته قلعه را گرفته مفسدان تنگ بنیت  
 را پیش نهاد خاطر ساخته شتابان خود را بصلح خجسته بنیاد انداختند  
 میر موصوف بیاداری و مردانگی عالیجاه بهادر را به دست  
 نموده راه فرخته بنیاد میوند در عرض راه عالیجاه بهادر خود را کموم  
 کرد و میر موصوف بفتح و فیروز بیج را تبادر آورد و بحضور اقدس  
 رسیده قدمبوس گردیدند و قلعه بیدر که بقبضه سیدی امام خان  
 بود از سبب خبری بقبضه باغیان آمده قلعه را مذکور ما خود و معاتب  
 شده در آن ایام شمشیر جنگ بهادر که از همگان زیاده بخصوصیت  
 خاص منحصر گردیده از تشریف نظامت بلده و کورگیری سرب  
 مهابات بر فلک می سائیدند این نیاز کیش را از حضور ساطع النور  
 بکار پردازی تعلقه موردی سر فراز گردانیدند و از عجائبات  
 زمانه اینکه آن آوان گرانی غله بسر حد انتها بود فضل الهی شامل  
 احوال این نیاز کیش شد اگر چه از دست این بیدست و پا  
 درین خصوص هیچ بر نمی آید اما دست عنایت جناب باری یاری  
 دوستگیری نموده روز بروز افزودنی غله می افزود و باین سبب

عنایت خداوندیشتر از پیشتر گردیده هر دم مجدداً تلمطعت  
 و نوازش از حضرتش بظهور میرسد و بآوازه کیفیت ارزانی  
 غله که با طراف و اکثاف پیچیدار سطوح جاه بهادر که در پونه می بود  
 زیاده از حسن ترددات باین نیازمند اسبم مهربانی میورزید  
 اتفاقاً احوالات را در پیشت پرده مان دگرگون گردید انقلاب  
 جدید و رنگ تازه از زمانه پدید آمد بهادر موصوف طرح بر آمدن خود  
 که کمزورین خاطر شریفش بود چیده از آنجا که عز و نصب تعلقه  
 در خاطرش مضمر بود منظر الملک را معزول فرمودند تعلقا ص  
 مکمل و دیول قدره و کویل کتده و معسل گتده و امیر آباد کودل  
 و غیره که بطول ساحتش از کتار کشتنا تا فرخ نگر است بنام  
 این نیازمند درگاه اله کرده فرستاد فی القور بحضور لامع التو  
 کیفیت اسناد بے طلب و درخواست از بهادر موصوف  
 معروض داشتیم که در باب دخل و عمل هر چه ارشاد فرمودند  
 بزربان الهام ترجمان که مبارک باد آداب شکریه بجای آورد  
 نائب بایر اے ضبطی و تشش روانه کردم و در زمانی معدود

بهادر موصوف باینل مقصود که گذاشت چو تخته صوبه محمد آباد بیدر  
 وغیره از راو پندت پردهان است آسان آستانه خداوند  
 نعمت جمین سجدہ شکر گزاری سودند الحق عهد سلطنت آن قضا  
 نظم قدر قدرت هر روز روز عید و هر شب شب برات بود و مزاج  
 و حاج کثیر الایتهاجش بادی تقریبی توجه عیش و عشرت میفرمود  
 و هر بار جشن های عظیم بپا می کرد که خروش و دلوله شادی  
 و زمزمه مبارک بادی از فلک می گذشت و همه سرداران و  
 امرایان و ارکان دولت و اعیان مملکت را بمنصب و خطاب  
 خانی و جنگی و دولتی و ملکی و امرائی کامیاب نمودند بلکه انجراح  
 مرام جمیع طوائف انام فرمودند رفاصان دامن دامن گلهای  
 مراد چیدند و قوالان بخوش آهنگی خلایع فاخره پوشیدند و علما  
 و فضلا بسبب قدر دانی و جوهر شناسی مستفیض گردیدند و شعرا و  
 شاعرین بصحابت لایقه سر مبارک بر فلک سائیدند و غر باد مساکین  
 از زر پاشی از پریشانی بمقام بے نیازی رسیدند چشم اهل  
 زمانه مانند آن نور چشم زمان گاهه ندیده و گوش خلق جهان



مثل خلق آنجان جهان شنیده کیفیت اطوار برگزیده و افعال  
 پسندیده و ظهور کارهای نمایان و مستین و تیار سی حبش و  
 زیبا و رنگین از تار سیخ شاه تجلی فی الجمله لایح منجلی است و چون در آن  
 روز با منظر الملک دست تطاول بتعلقات کرد پیه کشوده راه وادی  
 بغی و فساد می پیمود نیازمند درگاه اله ابن عسکرام رای لکپت را  
 جنت مادی فرزند را ناکرام را البعده کرورگیری از حضور  
 پر نور سرفراز و خود بغایت خداوندی بملک کرد پیه و جمعیت  
 چهار هزار سوار و بار ممتاز آنچه از ترددات نمایان بظهور رسانیده  
 بر هیچکس پوشیده نیست بلکه ذکرش فضولی است چنانچه همه  
 سرشان آن ضلع را مثل راجه چتول که جمعیت ده هزار پیاده  
 و سوار داشت و غیر آن همگی مخدول و منکوب شده ملک شان  
 بتصرف اولیای دولت ابد مدت آرد و از اتفاقات بلا منتها  
 سوار عظمت مدار کمپنی انگریز بهادر بسر رشته تجدید جاری گردید  
 از سطوح جاه بهادر جهت رسانیدن اخراجات آنها که لابد افتاد  
 علامی فهمی می علم بهادر که دانا زمانه بودند و گوشت سبقت

از همه دانشوران می بودند بطرف گیتی بلهاری فرستادند تا بنده بست  
 آن ضلع نمایند و داخل آن را بمصارت و مخارج بلاطن مذکور رسانند  
 درستی آنجا را به نیازمند درگاه اله که رسوخیت تمام بمیر موصوف  
 داشت و اگذاشتند تا زمانیکه گذاشت تعلیق است مذکور خاطر  
 دریا و ذخایر والا گشته از ادونی تا سرحد کرطیه و غیره که بر اے اخراجا  
 پلطن مقرر بود همه را گذاشته حب الطلب بخدمت سراسر سعادت  
 شتافته شرف قد مبوسی و ملازمت دریا فتم در اے لکپت را اے  
 جنت مادی چون و دلیعت حیات کرده خداوند نعمت تعلقه کرد و گری  
 را مجد و ا به نیازی کش سپردند به دران آوان جشن شادی مرشد زاده  
 آفاق سکندر جاده بهادر اید الله شمته و ابد الله دولت در کمال  
 تجل و زیبا نی بیاکر دند زمره شادی بفلاک هفتم رسید و دند  
 کو که بلند آدازه گردیده هر طرف پر می پیکران سین بر بر امش  
 گرمی و هر جانب خورشید طلعتان مه پیکر در دلبری درین شور و سرور  
 جان جهانان مسرور گردید از بس عیش و عشرت بود بر دلبها  
 اهل عالم عالم فرحت رسید چندان نعمت های گوناگون گسترید

که همه که و مه از مائه اش فائده یابرداشتند و آن قدر خوانها بخانهها  
 فرستاده که از بسیاریش مردم انبارها را پناشتند و جمیع عساکر  
 و انصار از ملازم و سرور و اُمراء و منصب دار بلکه همه جیره خوار سرکار  
 عظمت مدار با فرائض ماهوار و جاگیر و خطاب بهره مند و کامیاب  
 گردیدند و بمناسبت بلند و مراتب ارجمند رسیدند در بدر و در وازه  
 عشرت کشودند و خانه بخانه جشن عیش برپا نمودند و اسطوخا بهادر را  
 از افتخار و عزت بخششی سرافتخار با و بجز عزت رسانیدند و در جلدوی  
 این عطیات جان مع مال تصدق فرقی مبارک گردانیدند اگر چه  
 جشن های عالی مثل جشن شادی عالیجاه بهادر که جشن عظیم  
 و با اہتمام ضرب النمل خلایق در جشن های اکابر سلف و خلف  
 بالتام بوده و دیگر جشن های دامادی اولاد و احفاد و آل امجاد  
 که حضور ساطع النور برپا نمودند و اعمت بار بر اعتبار هر یک افزودند  
 باین جشن نمی رسید بلکه در جنب این جشن همه جشن های بزرگ  
 گردیدند و همچنین هر سال جشن سالگره مبارک با کمال تجمل و زیبای  
 بیامی فرمودند و همه مشاهیر را که باین تقریب عقده کشائی قسمت

خود را کرده بهره مند می‌وند از آنجا که زمانه ناهنجار همیشه بر یک  
و تیره نمی ماند و هر خوشنودی را عاقبت سبیل بغم و اندوه میگرداند  
در مزاج و مانع کثیر الایتهاج حضور عارضه روست نموده روز  
بروز از جاوده اعتدال بدر رفته مرض در اشتداد می بود تا بتاریخ  
هفدهم سال ربیع الثانی سنه هزار و دصد و سیصد و بیجده داعی حق را  
لیک اجابت گفتند و ازین جهان فانی به بهشت جاودانی رفتند

### لمصنفه

کرد از جهان چو مهر ریس کن غرق آفاق سر بر شده تاریک در نظر

محمداً آنجناب از محیط ضبط افزون و از حد و حصر بیرون است مثل  
آنکه بزور بازو و مردانگی ممالک دکن را به یگانگی بدست  
آورده بعد حادثه ناصربنگ شهبید چندی که امیر الممالک امیر الدوله  
سید محمد خان ظفر جنگ مشهور به صلابت جنگ انتظام امور ریاست  
سپاراند لیکن چنانچه باید از عهده آن بر نیامده از سر بزمین  
هتاند تزلزل در ارکان سلطنت افتاده آن قدر قدرت  
بنفس نفیس تمشیت امور سلطنت کرده ریاست را رونق

تازہ و آبرو سے بے اندازہ بخشیدہ جان نومی درجہ ملک  
 و میدانہ مقارن آن مہم پو سلطان بود کہ آنرا از آئین بہین باتفاق  
 اہالی سرکار عظمت مدار کپنی انگریز بہادر با تمام رسانیدند و از مرتب  
 دور اندیشی کہ منظور نظم و کمیا اثر توام دولت ابد مدت و دوام  
 سلطنت است با اہالی کپنی انگریز بہادر موافقت اہم و مراقت  
 اتم فرمودند و عہد نامہا سے مشتمل بر قطع بیگانگی و دوام بیگانگی تحریر  
 نمودند و از ابتدا سے جلوس ہیمنت مانوس بر چار بالش ریاست  
 تا ایام وفات صد ہاشکست بر غنیم دادند و ہزاران ابواب فتح  
 و فیروزی کشادند اگر کیفیت این بقلم آید کتابی مبسوط می باید  
 چنانچہ میر عالم بہادر قدرے ازان احوال خیریت مال و بحریر آردہ  
 اند نیاز کیش کہ دست گرفته جناب والاست اگر ہمہ عمر زبان  
 بشکر یہ کشایم از عہدہ یک از ہزار و اندک از بسیار بر نیایم  
 بعد این حادثہ بخانہ عنایت یزدانی شامل حال بر ایا گردیدہ  
 زمرئہ شاد می و دولہ مبارکبادی از شری پرتیاریار سید یعنی ارطو  
 جاہ بمصلحت دیدار عاظم سرکار عظمت مدار کپنی انگریز بہادر نواب

ثبات جنگ که بعهد همسوال و جواب مامور بودند بندگان کیوان رفت  
 مریخ صولت برپس خلعت عطار و فطرت فلک قدرت تجشید  
 حشمت داراے زمان و رستم دوران فلاحون و هر و آرسطوی  
 عصر که رفتش رفت از آسمان برده و دستش خوان و سستی  
 گسترده که وضع و شریف خورده تمکینش کوه را کاه نموده و حملش  
 گوئی سبقت از حلیمان روزگار ر بوده اگر سکندر ثانی بود می  
 قدر سکندر وقت دریافت می نمودی ز سه عا دلی که عدل نفعان  
 میکند که کس با فریاد مانمیرسد و خجی با ذلی که بذل نالش نامی نماید  
 که غریبی دامن بخشایش مانمی کشاید آسمان بان رفعت در آلودش  
 ادنی سایه گستر زمین باین وسعت قطع از ملکش مختصر آسودگی بچریش  
 در مهربان آرام و ظلم در سلطنتش چون بنگ خورده بغرور و گداز  
 صبح و شام سقراط با آن دانش در پیش حکمتش دست بسته  
 و بقراط با آن بنیش به پیش دنتش بپنجه نویسی نشسته  
 خوش طلعتی که یوسف از خجالت خود را در چاه کنعان انداخته  
 و زیبا قامتی که سهی قاسمان از خجالت قامتش به پوئی ساخته

حشمت پیش حشمتش در جلو عظمت با عظمتش پیش روحاتم  
پیش همتش بادینشین و بخشش از گشت جودش خوشه  
چین درین زمان نوشیران اگر بودی داد خواهی از عدلش  
نمودی - لمصنفه -

خوش طالعیم بین که آتسام	هستاد نظیر خود ندارد
-------------------------	----------------------

عالی فہمی کہ فہم بغیرش نمی رسد و آکا ذہنی کہ ذکا و ذہنش در  
اذ بان نمی گنجد رفعت فیالش کوہ را بزیر پا آورده و خرطومش  
بالہ ماہ را در زنجیر کردہ آسمندش چون صبحدم از مشرق بمغرب رفت  
بجولان باز آید سایہ دی شام کہ خود را لنگ لنگان بمغرب بساند  
تلخ خروشش باج از تاجداران می ستاند و بال کبوترش سایہ چن  
ہما بر مہر سلاطین می گستراند رسم رسمی کہ رسم بزمش کمتر از زال  
و بہرام رامی کہ بہرام در ہیجایش زبون تر از دشمن بد سگال  
خیالش تا بسرحد رسیدہ همچو آہو ہوش گم کردہ رسیدہ  
خنجرش در سینہ اعدا جا کردہ و تیرش در جگر بدخواہ پلے برده  
نیزہ اش در چشم بد بین تخلیدہ و تیرش سر خود سران پرانیدہ

کمندش گردن مخالفان بسته بدار کشیده و کلوته تفنگش  
در حدقه چشم منافقان چون مروکب دیده جاگزیده حمایلش چون کند  
خضمان را بدام آورده و گزانش مغز سر غنمان را پاسبان کرده  
عکس قیاس پیرش بر پشت دلاوران آبله نمودار گردانیده و شمشیرش  
بر خودیلان رسیده شکاف بپایان رسانیده پایه اش بر تر از  
همه پایها و جایش افزون تر از سایر جایها لمصنّفه

نیازم دست آن سلطان جمجاه	بسر بگذشت تا بگذشت از ماه
در ساعت سعید که بهتر بود از شب قدر و روز عید رونق انسانی	
چهار بالش فرمان روانی گردید لمصنّفه	

فلک گفت حسن جلوس سکندر	سر سرکشان باد محتاج این در
الهی بعد شادی و شادمانی	عروس جهان بادش از مهر و بر

و ارسطو جاه بهادر باز از خلعت مدار المهای سر بلند می گردیدند  
یک سال زیاده نگذشت که عمرش بپایان رسید و راجه اندر بها در  
که پیش دست مدار المهای مرحوم بوده انتظام مهای امور ریاست  
و مملکت می نمودند از آنجا که این بابو گران را بر سر نواختند



از پافستاده تن به تنگ گرفتاری در داد و نواب معلی  
القاب گورنر جنرل بهادر از استماع این خبر وحشت اثر لعیسی  
رحلت غفران تاب متأسف شده خریطه ماشعبر بر تعزیت  
حضرت جنت ماداے وجلوس میمنت مالوس والا فرستادند  
و درین ضمن که خبر رحلت نمودن ارسلو جاہ بہادر شنیدند نظر  
بوحدا ینت سرکارین کہ قیام و انتظام دولت حضور پر نور را  
فی الحقیقتہ مانوق دولت خود تصور می نمایند و مصلحتاً خریطہ  
در مقدمہ سرفرازی مدار المہامی میعلیم بہادر کہ دانائے  
زمان و یگانہ دوران بودند روانہ گردانیدند حضور پر نور از فرط  
عنایت و نوازشیکہ بمیر عالم مرحوم می نمودند حب الایمان  
نواب موصوف میر مرحوم بخلعت مدار المہامی سرفراز فرمودند  
بہادر مغزشکر عطیات بجائے آورده آداب و تسلیات  
گسترده نذر سرفرازی گردانیدہ بکار خود مامور گردیدند سال  
اول بہ تقریب تیاری جشن سالگرہ مبارک در حضور ساطع النور  
عرض نموده کہ از راہ ذرہ پروری کرم فرمایند و بقدم میمنت

لزوم خانه فدوی را رونق بخش و شرف اندوز نمایند  
 باین تقریب ارکان واعیان و امانی شهر همه با بجا هر گران  
 و لابی پُرنیا مخلص گردیدند و تمامی سرتفاخر با ورج شرف و عزت  
 رسانیدند چنانچه منیر الملک بهادر که بمرتب دیوانی بادشاهی بای  
 و جاگیر بسیار با تقار و شمس الامر بهادر که با جاگیر سی و دو ملک  
 روپیه و بخشگر سی هفت هزار سوار و بار و پایگاه سرکار عظمت مدار  
 ذی اعتبار و شهر یار الملک بهادر با جمعیت و جاگیر از حد  
 افزون سرفراز و امین الملک بهادر و رفعت الملک بهادر و  
 جرات جنگ بهادر با جاگیرات و تعلقیات و جمعیت از حصر  
 بیرون صاحب اختیار و نور الامر بهادر و بهرام الملک بهادر و  
 امجد الملک بهادر و حسام الملک بهادر با جاگیرات و جمعیت  
 کثیر مباحی و مفتخر و اعتصام الملک بهادر و رشید الدوله بهادر بمصیبت  
 منشی گرمی و جاگیرات لایقه بهره در و بخشش الملک بهادر و  
 اقتدار جنگ بهادر بمرتب بخشش گرمی فوج سرکار عظمت مدار و  
 جاگیر است متعدد و محترم و ضیاء الملک بهادر و ضیاء الدوله بهادر

بخدمت عرض بیگی سرکار فیض آثار و جاگیرات بیست و هشتاد و یک  
 و اشرف الدوله بهادر و تهور جنگ بهادر و محکم جنگ بهادر و  
 یاور الدوله بهادر و سکندر الدوله بهادر و شهریار الملک بهادر و محترم  
 الدوله بهادر و غالب الدوله بهادر و جلال الدوله بهادر و تمامی بجایگیرات  
 و جمعیت بسیار کارگار و طالب الدوله و امیر الدوله بهادر که بعهده  
 خانه سامانی و سید نصرت بدار و غلگی هر کاره و دار و غلگی فیض  
 و سعید الدوله بهادر بخدمت شهنشاهی و نیابت صوبه دارمی و دار و غلگی  
 هر کاره علاوه جاگیرات و جمعیت ذی اقتدار و محمد سبحان خان  
 بهادر و نیاز بهادر و سلطان بیان و سایر بر سر داران افغان از جاگیرات  
 و جمعیت افزون کامیاب و راجه کیوکل کشن و راجه خوشحال چند  
 و راجه شیو پرشاد و راجه سر سبحان و راجه روپ لال و راجه  
 دیا بهادر و راجه میان رام و راجه گویند بخش و نیازمند درگاه الله  
 مصنف کتاب بجایگیرات و جمعیت بین الاماثل ممتاز و مرجع اند  
 و بجا اهرات و مناصب و خطاب علی قدر المراتب سرفراز و کامیاب  
 شدند و راجه مہی پت رام قبل ازان بموجب حکم قضا جریان

ازین و اقبال خیریت مال و الابر مرطها نطفه یافته همگی  
 بیاداش رسیدند ملک برادر و غیره را اولیای دولت  
 قاهره متصرف گردیدند راجه موصوف براس مشیت و انتظام  
 در آن ضلع می بودند تا حضور پر نور فرمان قضا جریان طلبش  
 روانه فرمودند حسب الطلب بعبته پوسی عالی سرفراز گردید بطلب  
 پیش دستی دیوانی دست و پا زونی بسیار کرده بجای رسید  
 از روشهای ناسنجیده اش میسر لم موصوف بحضور عرض  
 نموده باز بر کار سرکار که سابق مامور بوده روانه فرمودند از تفقدات  
 بے نیایات که در بدو حال بر این نیازمند درگاه الهی فرمودند  
 بحضور پر نور عرض نمودند که شخصی براس انتظام مهام می یابد و سوا  
 مهاراجه چند عمل بهادر قابل این کار درین سرکار نیست باین  
 عهده سرفرازی یابد معروضه میسر موصوف باجابت مقرون  
 و عنایت خداوندی بر سرفردوسی از حد افزون که بمن اقبال  
 همایون تا حال تحریر که سته یک هزار و دود صد و سی و چار باشد

بر تشریف امور مردم جوئے و مملکت و دولت را از آفات و بلاهاست  
 که مورث بدنامی است مصنون داشته و قدمی از حسد و کجالی  
 بیرون نکر داشته شکر این عطیات بجای آورده حتی الامکان  
 بتعبیت میر موصوف و مزاجدار سی خداوند نعمت کردم پسران  
 آوان طلب نواب حشمت جنگ بهادر از جانب نواب گورنر  
 جنرل بہادر برائے رویکاری کار ہاگر دیدیم موجب معروضہ  
 موصوف از حضور پر نور حضرت حاصل کردہ رو بہ راہ آورد چون ایام  
 حیات و بین راہ منقضی گشت بہ مقصد نرسیدہ در گذشتہ نواب  
 گورنر جنرل بہادر از دریافت این کیفیات نواب کپتن طاس  
 سدہنام بہادر را باخریطہ بحضور پر نور بکار سوال و جواب فرستادند  
 بہادر موصوف با اتفاق میر عالم بہادر شرف اندوز حضور  
 ساطع النور گردیدہ بخلعت و جواہر سرمہات باوج افتخار رسانیدند  
 و راجہ ہی پت رام کہ بنیال بدخصالی متخیل بودہ در ملک برابر  
 قرار نیافت لہذا بندگان عالی متعالی اورا معاتب فرمودند بعد  
 معزولی بطرف قلعہ شکر شافت و صوبہ برابر و اوزنگ آباد کہ خالی

از حکومت بود میر عالم بهادر با اتفاق نواب کیپن سد هنام بهادر  
 تجویر و انگلی برادر عزیز القدر راجه گویند بخش بهادر را نموده در  
 حضور لامع النور خلعت سرفرازی صوبه دار می صوبه برار و  
 صوبه خجسته بنیاد اورنگ آباد با جمعیت ده هزار سوار و ده هزار  
 بار عنایت شده رخصت فرمودند از آنجا که بستگان قدر اقدار  
 اکثر مائل صید و شکار بودند بطرف سرورنگر نهضت اجلال فرمودند  
 آهوان بامید شکار سر برایش نهادند و طائران سعادت  
 خود دانستند بام افتادند و ارکان دولت و اعیان مملکت از قبیل  
 میر عالم بهادر و منیر الملک بهادر و شمس الام بهادر و شهریار الملک  
 بهادر و اعتصام الملک بهادر و حسام الملک و امجد الملک بهادر  
 و بهرام الملک بهادر و دیگر اعزّه و نیاز کیش که در رکاب ظفر  
 انساب بودند از تقسیم شکار بجزت بخشی و افتخار جا نهاد همه  
 را تازه فرمودند آنکه بجال سرور معاودت کرده بدولت خائن  
 مبارک تشریف آوردند اکثر مزاج مبارک مائل بطرف علم عربی است  
 که میعالم بهادر را بتخاطب سرفراز میداشتند و همه علما

عصر ارشاد است زبان الهام تر جان را آب زرمی نگاشتند تا مدت  
 چهار سال و چهار ماه و هفتده روز میر موصوف بخدمات نمایان برگزیده  
 آفاق بودند تا که از کج رفتاری سپهر کجدار که بیک گونه نمی ماند مرضی  
 مهلک به مزاج و هاج میر صاحب موصوف تاری گشته ازین  
 عالم در گذشت لمصنفه -

از خلق نیک لطیف عالم نموده بود	حیرت از حلتش همه آفاق را گرفت
--------------------------------	-------------------------------

جهانیان همه در افسوس و جهان از آبادی مایوس محاذ شرفش  
 اینکه هر چه مایه در مدار الهامی فرا هم نموند سر مایه جادوانی فرمودند  
 چنانچه کنه از دریا به موسی بنا کردند و میر ساگر را که موج دریا  
 محیط است بحیط حدوث آوردند و در بلده که از قلت آب خلاقی  
 تشنه کام لبها به پرموده و جانها به افسرده بتیاری آبباری  
 منهر سیراب و شاداب گردیدند و سراها از بلده تا بزواژه که متصل  
 کشنا است و از جانب غزلی تا همنابا وجهت سکونت مسافران  
 و بر اے رونق افزائی بندگان والا و شاهان ساکنان بلده  
 باره درمی که نمونه بهشت است در کمال آراستگی و پیراستگی

بر لب دریا سوسه موسی که هر نهرش موج بر موج سبیل میزند  
 هر خمره اش برابر می بطوبائی میکند تعمیر کردند و نیز بر آس تیار  
 حصار که بلا سسعه و جریان نهر حسینیه مبالغه خطیر فرستاده علما  
 آنجا بمصارف آنها آوردند بندگان والا ازین ساختن ناگزیر  
 متاسف و دلگیر شدند نیاز کیش را یاد فرمودند ارشاد نمودند  
 الحال که رنگ زمانه دگر گونه گردیده نخلستان ریاست را بدستاری  
 سستی آبیاری نمایند عرض نمودم گل این خمر بدست مبارک است  
 ارشاد و الا شرف صد و ریافت که ازین ماجرا نواب کپتن سده نام  
 بهادر را آگاهای نمایند که درین امر چه معروض میدارند بهادر  
 موصوف بدر بار معدلت مدار آمده عرض کردند که از روند گذشته  
 به نواب گورنر جنرل بهادر اطلاع داده میشود و بعد و صوح این  
 کیفیات بر نواب مذکور خریطه مشعر بر تاسف از رحلت میر صاحب  
 مرحوم و تجویز فرمودن جهت انتظام مهام استحسان نمودند و منیر الملک  
 بهادر نسبت دامادی بمیر میرور داشتند مستحق این پایه شده  
 سر خود سودند نواب کپتن سده نام بهادر معروض داشتند



کلاً و جزاء مدارِ مہام انتظام امور ریاست را بقصد اقتدار و  
 اختیار نیاز کیش گزاشتند از آنجا کہ افضل الہی شامل حال  
 است شبانہ روز و تقدیم خدمات مرحومہ در ناجوئی مزاج و نالج  
 و الامعاوت و ارین حاصل می نمایم و در ظل عاطفت ہمایون  
 بکمال عیش و عشرت و آرام می گزاییم و در سال یک ہزار  
 و دود و دوسی دسہ ہجری بناے عمارت عالی مرکوز خاطر فیض مآثر  
 مستعالی افتادہ آغاز بناے نوید محل در کمال رفعت و شان نہادہ  
 بعد اتمام جشن عظیمی بپاکر دند صلاے عام بگوش خاص و عام  
 رسید تصری بآن رفعت کہ نظر در طاقش جلوہ گردوانی بصفاے  
 آن قدر کہ بصیرت بصر از ملاحظہ اش بر در ارکان دولت از گلستان  
 گلہاے مراد بمان اپناشتند و اعیان سلطنت از بستانش  
 شمار مرام برداشتند ہر گاہ خاطر دریا ذخائر بجمع و جوہ از انتظام  
 مہام فراغت کلی یافت بطرت نظام آباد کہ بناے حضرت قدر  
 اقامت دارد و باشجار و انہار بچوشش گلہا و ریاحین قطعہ بہشت  
 برین است شتافتہ متوجہ سیر گردیدند و تا دو ماہ آن سرزمین

را آب و رنگ تازه بخشیدند چه سواری در کمال تجل که سپهر از حلقه  
 جوق جوق سواران در گردش زمین از مضرب خیام عساکر فیروزی  
 از در طیش بوده از راه خانه زاد پروری در همین سواری خاص که  
 مانند مهر تابنده درخشنده از اختصاص بجوای چون ماه سایه افکنده  
 عزت بر عزت افزودند نواب کپشن سد نهام بهادر مکنون ضمیر  
 خیریت تخمیر خود معروض گردانیده که آرزوے اندازم که قدم  
 میمنت لزوم رونق بخش خانه خود شود بلمتس بهادر موصوف بقدر  
 قبول رسید با بدیه تمام و مطمئن الا کلام جلوه افروز شد بهادر  
 موصوف استقبال ساخته از توجهات بے نهایت والامنتها  
 آرزوے خود یافته پیشکش نمایان با فیصل و جواهر گران بها  
 دلالی پرنسیا پیش آوردند و در دشنائی و آتش بازی در کمال  
 تکلف و زیبایی نموده ملاحظه فرموده معادوت کردند اتفاقا بسبب  
 بعضی وجوہات نواب محلے القاب گورنر جنرل بهادر و نواب  
 سد نهام بهادر را طلبیدند بهادر موصوف بشرف ملازمت حضور  
 پر نور رسیده خلعت و جواهر پوشیده پانزدان رخصت بدست

آورده جانب مقصد روان گردیدند و بخت نیاز کیش هم آمده از  
 ملاقات خود سرور نموده رخصت شدند جناب معلى القاب  
 نواب ثابت جنگ بهادر را که از قدیم خیرخواه بلا اشتباه حضور  
 اند بجای بهادر موصوف روانه نمودند از آمدن نواب موصوف  
 دوستان صمیم را سرور وافر و بهجت متکاثر حاصل شده نیاز کیش  
 بامیرالملک بهادر باستقبال رفته برای شرف اندازی بحضور  
 پر نور آمده حضرت قدر قدرت از فرط الطاف دست عنایت  
 بسرنهند بهادر موصوف از انتظام مہام کلاً و جزاً داد غوررسی  
 دادند نیاز کیش تقریب ضیافت بهادر موصوف را نمودار  
 فرط گیجانی تشریف آورده سرور بر سرور افزودند چون عهد سلطنت  
 حضرت قدر قدرت آسایش و انیت جلوہ ہامید و حنائے  
 بخت زمزمہ شادی بگوش جهانیان میرسد دل نیاز کیش  
 خواست کہ تقریب شادی بر خوردار راجہ بالا پرشاد بہادر کند  
 آغاز جشن شادی فرزندان حبیب از غرة ربیع الاول ۱۲۲۵ ہجری منوم  
 و ابواب شادی بروے کاخ انام کشودم درونی افزائی بندگان

عالی را موجب میمنت و افتخار دانسته معروض داشته از راه  
خانه زاد پروری همچو آفتاب خانه دنیا ز کیش را منور فرمودند  
دل را بعد نیاز تصدق فرق مبارک کردم و مال را به پیکش و  
پایان از به پیش آوردم لمصنفه

پیشادی ببالیدم از پیرهن | چو گلها که تازه دمد در چمن

هرگاه بمو بهبت عنایت خداوندی زبان کشایم دراز می شود  
و اگر قصه این عطیات بر قدر بیان نمایم کوتاه میگردد و در دیوار از  
اقتباس النوار از آفتاب روشن تر و مسند از جلوس مقدس همچو ماه  
جلوه گر ارکان دولت مانند اختر بدور قمر مدور و سپاه دحشم قرینه  
بقرینه دست بسته سر بسر ناز انجم که حق جل و علا در عهد مثل این  
جهان پناه عادل آفرید و شادانم که جناب باری در سایه همچو آفتابی  
پرورید طرفه عنایت که با علیا جناب بخشش بیگم صاحبیه قبله و تهنیت بیگم  
صاحب کعبه و سایر محلات انبساط این بساط بخشیدند و بدل عقیدت  
منزل ابواب فرحت و شادمانی گشوده مسرت بر مسرت افزودند  
و زمین عطیات کبری ثامنان تصدق فرق فرقد سائی والا کردم و نقد

سامان برائے ایثار و مقدم شریف بہ پیش آوردم ساعتی متوجہ رقص  
 ہالقا کہ ہنچو لولی فلک بر قاصی پاسے کوب و در فن خود ممتاز است  
 گردیدند و آرایش و آتش بازی را بدیدہ پاک بین دیدند پس  
 بکمال فرحت و انبساط از نشاط خرامان خرامان بدولتخانہ مبارک  
 رسیدند بعد ازان مصدرع نواب ثابت جنگ بہادر گشتہ  
 بہ ہمہ صاحبان ذی شان آمدہ رونق بخش محفل سورہ بزم سرور شدند  
 و بخاطر دوستی ذخائر بہجت و افرافزودہ رسمی کہ شایان تقریب  
 شادی است از جواہر و لآلی بعل آمدہ بفرحت و انبساط زبان مبارک  
 باد کشودہ مراجعت نمودند و نواب منیر الملک و شمس الامیر بہادر  
 و شہر یار الملک بہادر و وحسام الملک بہادر را جہت زیست  
 بزم ارم نظم مکلف گردیدیم و ہمہ ارکان دولت و اعیان سلطنت  
 و ملازمان سرکار فیض آثار را موعود ساختہ شریک محفل نشاط و بزم  
 انبساط شدند و ایام فرحت انجام شادی را قریب بہ سہ ماہ برائے  
 ہمین وسعت دادیم کہ وضع و شریف بزم سورہ سرور بہ جواہر و  
 پوشاک گران بہا و طعام ہائے رنگین لذیذ کامیاب گردیدند و

و شبِ شب گشت در نهایتِ تزلزل با جمیعِ بسیار و فیلان  
 بیشمار و تحتِ روانِ پاهای از حد افزون در وشتائی و آتش بازی  
 بر آورده مالِ بخیر بختانه رسیدم بفضلِ الله قسمیکه آرزوی دل  
 نیاز کیش بود بکمالِ فرخندگی و سرور مسرور گردیدیم شرح  
 این جشن را بطول نوشتن موجبِ تطویل باشد و این رساله  
 گنجایش آن ندارد ملا محمد فاضل کاشانی که در همه علوم ممتاز  
 و بمنصب و قالی سرفراز است در کتابِ جهان آرا و حاجی ملا محی علی  
 ساغر که تصنیف ها دارد در رساله جشن شادی و دیگر علمای  
 عصر که وابسته نیازمند درگاهِ الانیس و مجلس و دور  
 اند در تصنیفات خویش بے کم و بیش به تحریر کرده اند هر که خواهد از  
 کیفیتش کماهی آگاهی یابد رجوع بآن کتابها نماید و شعرا  
 فصاحت بیان بلاغت نشان که دل بسته و شریک بزمِ صحبت  
 و رفیق صبح و شام اند مثل میرزا محمد طاهر شیرازی تیری تخلص  
 و میرزا محمد جواد شیرازی حاجب تخلص و میرزا شلین خجوانی  
 حسین علیخان آیما و ذوالفقار علیخان صفاد غیره تصانیف و قطعه ها و مثنویات

گرزانیده بصله جات کامیاب گردیدند نیندی از آنها را ذکر میکنم

## قصیده ملا محمد فایض کاشانی

بیاساقی بر افشان گل بلبل لاله کون ساغر	که دهر پیر بگیرفته ز نو عهد شباب از سر
ملک خندان فلکشان دان هوا خوش بوین	خلایق پامی کوبان کف زنان در قصه سحر
یکم در لغتستان کیم از دجده نور افکن	ایکم اندر کفش مینا کی اندیش سافر
برقص اندر هر جانب صد و پنجاه پنداری	که در چین و چگل ترکان گشتند دنیاگر
نمایان گشته از چاک گریبان پستانها	تو گوئی سر و قد هر کیم که دیده بار آدر
بنادک شد شهاب کس از هر جانب بر گویان	فروزان مشعل آتش چو خوراند هر طرف بمر
ز بس خند شعل آتش زمین شده وادی یمن	هو اگر دید سر تا سر بان بیدین محرم
همه روز خلایق شد چو شام صل از عشر	همه شبهای مردم خند ز رو خرمی بهتر
چرا خندان نباشد رجب نادان شادول	که گردیده جهان یکسر رنگ از جهان خوشتر
ز عقیق لیلی گل گشت قد بریده بون خم	رشتی قامت سلما بگردون سودر عمر
زمین شد غالیه اندو د عطر کاکل اسرین	فلک را گرد نیلی فام عکس فرینیلونه

ز کس و طره طرا بر سبیل شد کند آسگن  
 بوصف روی گل شد چون هزاران ده ناسوز  
 نه تنها انس و جان شادند اینک سیان لایمن  
 ملاک بسته صفت صفت را نذر قهر در کهن  
 بود از وجد دست افشان در ایوان فلک کیوان  
 گرفته خوش بخت مینا بجای تیغ کین جود را  
 جهانگیر است مهربان که آمد عکس مهربان  
 چه ره یارب زند مطرب چه انسون بیکندقی  
 چه شوخ چش عیش است این که تیر از وجد بگریخته  
 سه آمد عکس جام آید امین خیمه شادی را  
 یکی جیشنی بنا کرده وزیر مرصع است همین  
 قدر قدرت تصانیف نظمی که تا شیر دل دوست  
 چه جیشنی جیش عیش و عشرت و فرزند و لعبندش  
 سپهر رفعت و عزت جهان شوکت و حشمت  
 ز بهر بخت هایلونی که گردیده قرین او

ز کس و دید مخمور ز کس گشت جادوگر  
 دمان لاله لعلمان شده از زاله بر گوهر  
 نه تنها شد زمین عشرت فزا بر آسمان بنگر  
 همه اهل و سهلا گو فزون از حد و حصر و مر  
 نه از جان می شناسد تن نه از تن می شناسد مر  
 بود جریس در نغمه بجای خطبه بر منبر  
 بگیر دور نه چون یکسر جهان را ترکی از خنجر  
 که ناپسند از خودی به خود و خوار نشیند لگرا  
 بدستی فی بدستی و تن بجای خانه و فتر  
 که گاه از وجد بفرز به گوارشک شد لاغر  
 جناب را چه چند و لعل امیر معدلت گستر  
 بود چون بجز بر لؤلؤ بود چون ابر پر گوهر  
 جناب بالا پر شاد آن که بخت بلند اختر  
 که نور ماه روی او شد از مهر فلک انور  
 پر نرزد و پری و پری و پری و پری پری پری



<p>خنی اقبالِ نیریزی گشته همسرش سر و          لوامش و نشو و نما را عذاری گشته هم خوابه          در آغوشِ سلیمان ز خود رفته است بلقیسی          چو فالیش خواست تا یمنی درین عیش از کفنا          مبارک باشد و میمون از لطف حضرت یحیی</p>	<p>سمن بوسه دهن یمانی دسیم اندام سمن          به لیلی ناز خوش محنون نیازی گشته هم بستر          گرفته یوسف آسانی ز لیلیا طلعتی در بر          باین بهین کردی قران مهر و مه انور          چنین عیش از هزار افزون نصیبی کند او را</p>
<p>بود تا در جهان یکسر ز نسلِ آدم و حوا          ز نسلِ این دودمه یک جهان پُر با بهر تله</p>	
<p>وله</p>	
<p>صبح عید بعثت گرفته در کف جام          نهوده عارض گلگون ز طره سنبل          بجنده ریخت ز لعل گهر فشان لولو          بخود بهر چه پیچی همین چو حلقه جیم          بگفتمش بخیل و جو دهن شده دوش          که خویش را بر سر کوی یار کن تیربان</p>	<p>در آمد از دم آن سرو قد سیم اندام          بسان طلعت خورشید از شکاف غمام          که تا بچند شانی نشگوفه از بادام          ز دیده پرده که خواب تو وز دل آرام          ز پیشگاه حقیقت اساس بن الهام          حساب تماشوی از عاشقان نیک انجام</p>

بماند آنسان پای تا سرم چکنم  
 ازین سخن بشکفت آمد و چون بگفت  
 چه کوی قصر نیست قبله آمال  
 بنیاب راجه ناک خصال چند و لعل  
 سه سپهر وزارت جهان صدر صدور  
 ز پاس او شده سرخان بگوشتنشان  
 ز خرم اوست زمین گشته پای بند کون  
 بپهر یا منتش فتنه از جهان برسد  
 بجشم عارضه میل فنا کشید آفاق  
 نخت نقش کند مهر او بهر دل  
 عیان ز کینه او مهر همچو آب زجاج  
 ز کلک او همه دم تیغش این کند قریه  
 بر آن چشم که بدون است ز اختیار سپهر  
 یکے زمره خنیاگران او ناهید  
 نشانی از کف او موج قلزم و خمار

که کوی یار کدام است دوست است چنان  
 جواب داد که اینک ترا کنم اعلام  
 چه نام اسم شریفست و شهره ایام  
 که هست در گره او بلجاء خواص و عوام  
 خدیو هفت اقلیم و شهر یار انام  
 ز عدل او شده شاهین هم آشیان حمام  
 ز عزم اوست کنخاک فلک گشته لجام  
 بد و بر جمتش راست گشته است آرام  
 بگوش حادثه صوت عدم رساند الهام  
 چو بست صورت طفل از مشیت احام  
 نشان ز زگرش او عفو همچو باد و جام  
 کشاد ملک ز من و تو نمک است نظام  
 تمام را بکف اختیار اوست ز نام  
 یکے زخیل غلامان در گهش پیرام  
 حقیض در گره او جوج حریج ارزق فام

جهان سرور می و سرور جهان که بود  
 سپهر رتبه وزیر تراست دهر مطیع  
 به تحت همت تو آمد از سخت فلک  
 ترا چون طبع سپهر آمده شرف خاص  
 بنام جو دو سخایت جو دوام و دانه نهند  
 ازان سبب شدی سرور تمامی خلق  
 حقیقت تو نگویم دلی بود قائم  
 شده بمعرفت عقل متعرف بقصور  
 چنان از کرمت کام جو شود فایض  
 همیشه تا که بود در زمانه شام و صبح

نشان بهفت اقلیم اوز بهفت اندام  
 قصدا نظام خدیوا تراست چرخ غلام  
 بقید طاعت تو آمد از ازل اجرام  
 ترا چون در زمان آمده کرست عام  
 فتد فرط طمع سر طار اندر دام  
 که کرده هستی مطلق بتو ظهیر تمام  
 جهان بتو چون غرض را بجهر است قیام  
 رسد که نشان شانی تو این او نام  
 که ملک نظم و فیضت گرفته است نظام  
 بود عدوی ترا صبح تیر و ترا ز شام

مدام باو محب تو دوست کام اما  
 سبا هیچ عدوی تو غیر دشمن کام

### وله

می پرستان از اهل عید بنمود اطلاع  
 که نمی گنگون نباید داشتین استماع

ساقیا یک جام می ده اجر بی روزه یک  
 چند دل از قیل و قیل مرسد مانند لول  
 نه شد از تقوی پس بی چلام بکیزه بود  
 کودی تا از میان مردمان گیرم کنار  
 گرفتارم صد بهاران لول از دریای نظم  
 گویند خرمهری آید بچشم این آن  
 ساقیا دور سرت گردم بدور انداز جام  
 و امانم بگردان زمین کش کش تا خود کشم  
 راجه چند و لعل آصف بت کاندن  
 انقدر قدرت قضا نغمی که اگر دوش نند  
 پروردماهی در آتش هم بسند از آب  
 جز بچشم مست و زلف پر خم مطلقان  
 حکمه کالوجی من لم تتبع قد کفر  
 بیت جنات عدن فادخلوها خالدين  
 هر کسی که در میان این آستان محروم شد

در عوض لبنان که زمین بهتر ندارد و کس متاع  
 تا بگوید در سر بود از زبده سالوسی صدراع  
 نه شد از تحصیل علم قبیحی ان تفاع  
 کوشکی بی سر بریم با جلا صداد و اتباع  
 در نمایم نکته و نکش هزاران اختراع  
 کل من قدر اشر بهته قال وقت لایاع  
 تا نمایم جیش عم را انهم ام و انقاع  
 تهیت گو سرخوش اندر بزم گردون آساع  
 گفته از مایه نام نامیش رافع نزاع  
 چرخ اگر خواهد کند یک لحظه باو جی خداع  
 گو سفند از اشبان از حکم وی گرد و باع  
 فتنه و آشوب را بنمود و هر اندفاع  
 امره کالغرض من لایحتره قد اطاع  
 بایه کانت سموات العلی فی الار تفاع  
 آسمان گویا نموده طالعش تحت الشعاع

ایکه در زم تو بهرام است اندر نیهار  
 یک نگاه از چشم اگر بر خصم بی انگلیس کنی  
 می کند یک لحظه شخص ضایع منهدم  
 نام قاتل اگر کسی سهواً براند بر زبان  
 گرچه داری حکمرانی بر همه خلق جهان  
 حسب تو در جهان فایض می کن گداز  
 بسا که اولعل بیان یاد آورد لعل خورش

ویکه در بیم تو ناسید است در وجد و سماع  
 تا بحشر از بیم بنو خشک چشمش از دماع  
 اگر عدویت را بگونه آسمان محکم قلع  
 خویش الکن تا ابد خواهند گفتا بر شماع  
 در جهان نامست بغیر العاشقین کردید  
 گوینا مهر تو در دل آمدش وقت خماع  
 تا نشان از خط گل رویان دهد خط رقاع

باد بدگوئی ترا مهر خوشی بردمان

خط احباب تو باد اصحبت بر القطار

## قصیده حاجب شیرازی

یا رب این منظره را قدر که معیار آمد  
 منظر کیمیت که گردن شرف آن زویند  
 منظر کیمیت که بر پیش درش جلوه فرو  
 منظر کیمیت که زیر قدم زائر آن

کز عیارش بفلک فخر سزاوار آمد  
 مبر و مد طوف کنان سائر و سیار آمد  
 خج چون حلقه و اجرام چو سمار آمد  
 آسمان را بر زمین کس گریه هوار آمد

منظر کیست که در سایه آن خلق جهان  
 ده چه منظر که بنظار نقشش چون نقش  
 ده چه منظر که ز آئین وصف طور آبخ  
 دور چشم بدان منظره گرفتگان  
 بتوان گفت که صد مایه فردونی و ن  
 باد مسموم باقبال و بدولت کان را  
 آفتاب فلک ملک دکن چند لعل  
 مخفی عالم که بعالم انز سایه او  
 صدر اعظم که صد اسکندر و جم برادر  
 در گمش ز ابرضا نوبتی از روم رسید  
 اسے خرد را سے وزیر یک تر خلق و همیر  
 تا که شد معدلت را بهر از راست روی  
 گشت تا که مرتت مایه ده انهر درمی  
 پاس فریاد دست حامی مظلومان شد  
 دشمنان تو که شان دوست نیاند بجهان

جلد اعشرت و عیش ابدی یار آمد  
 عقل آگاه نظر پشت به دیوار آمد  
 ارغی گوے همی طالب دیدار آمد  
 در جهان صورت فردوس پدیدار آمد  
 حاصل آرد بدش هر که طلبگار آمد  
 بهمت صدر جهان پر و مرمار آمد  
 کش ز خورشید بهمت بجز اعاد آمد  
 بهتر از تابش خورشید بانار آمد  
 در شمار خدم و نوبتی و بار آمد  
 نوبتش اسرار سنج ز سنجار آمد  
 منبع عاطفت و مخزن اسرار آمد  
 مسطری در حرکت حرفت پیکار آمد  
 هر که جز زرق وریا مالک دینار آمد  
 عدل و انصاف دہت نامی انکار آمد  
 ور که آمد بمنزل رفعت و طرار آمد

ن  
شود آنکه

خود یقین است که بدخواه تر آنکه خواهد  
شاد باش ای که در ارکان هنر پرورهند  
خوایستم گفت که امروز جهاندار می را  
که خرد خیره ز جادفت و مرا گفت خموش  
دین ندانی تو که در شمت و همت امروز  
ایکه سبک گام سنا هر چه جهانراست عزیز  
چشم بد دور از آن آینه طلعت که خرد  
اختیار شرف و مرتبه بالا پرشاد  
سودا قبال بهتر آنکه بسودای نظر  
زور بازوی ظفر آنکه چو انگشت حشر  
فرز بنگ که اوزان کف فطرت است  
فخر اورنگ که خورشید رخ انوار است  
نه همین طلعت آن آینه صانع ناهنجار  
کش بدیدار رخ آینه خورشید بکف  
مشتري کیست که روح القدس از منظر قدس

ن  
شود آنکه

نبود آنکه ز حیرت پدر برآرد آمد  
رکن عالی در تو قبله احرار آمد  
از جهاندار به شان تو سزاوار آمد  
کاین جهان را بر آن قدر چه مقدار آمد  
هر علامتیش جهان بخش جهاندار آمد  
شخص احسان ترا پیش نظر خوار آمد  
ز آنکه چون دید کچشمش گل بیچار آمد  
که جهان را به تجل گل دستار آمد  
عقل را گوهر او رونق بازار آمد  
لغزش نوبتی و تنج علمدار آمد  
که عیار خروش در طی مسیر آمد  
کاسمان را بنظر شروق انوار آمد  
در صفای دم چشم او لولابصار آمد  
مشتري قرعه زن از گنبد دوار آمد  
بهر نظاره آن طلعت و رخسار آمد

باد معصوم در هر حادثه که رخ و خصال  
 گویم از فطنت آن کان فتوت کا و را  
 عقل رد ز می بخفا در عقب مدرسه او  
 ذهن آن صمد را دراک همانا باثر  
 گفت پایک کار ابر در پای شتاب  
 عقل رو باخته چون یافت که شدند خیر  
 همچو بلبل بلب آبنگ ترغم از شوق  
 پیش نشسته و ز هر مسکه بر عادت پیش  
 چون خرد دید که آن سحر بیان در هر باب  
 گفت کا نه منظر فیض ازل آنمایه کرام  
 گفت آن علت ادلی سکتش از جهالت  
 گفت برگو که در آن چند جهت باشد و گفت  
 گفت تفصیل بهر باب ببا یک مرا  
 چون شنید این بشک خنده ز هم باز نشاد  
 گفت امکان و جوبش که ازان هر دو فلک

هم حسن خصلت و هم یوسف دیدار آمد  
 چه قدر دانش و ادراک چه مفت دار آمد  
 هما که گوشه سخن آهسته و هموار آمد  
 منتقل گشت که آن ناقل آمار آمد  
 سوسه خاطر خبر فرده که خط را آمد  
 خود خرامان ز درانگه بچه نهجبار آمد  
 همه جاتا بهر آن گل جین را آمد  
 گفتگو با میان زانک و بسیار آمد  
 فایق اندر سخن و پیش گفتار آمد  
 که وجودش یک و وجه افش چار آمد  
 آن اثر با که نمائی تو نمودار آمد  
 کا اعتبار جیتش چار به پندار آمد  
 راستی را که درین مسکه نا چار آمد  
 لب لعلش پی تفهیم گم بر بار آمد  
 بر افش هیلانش پیدار آمد



پس وجودش که ازان جوهر ثانی شد و باز  
 پیر چون ویدکران تازه جوان بس آسان  
 بخود افکند بپایش سر گفت ای که مرا  
 مر جاشایدت این پایه دانش که ترا  
 باد پاینده باقبال کز راباب کمال  
 خسروا خواست چو زان حلقه تدلیس خرد  
 چون رسید از ره و شبست مرا غمزدلی  
 گفت کای جان جهان کینه و کی که چنان  
 گفتنش ناز چو کز دخل کم و خرج فروزون  
 گفت اندر بود این بند لقب باز مگر  
 گفتم آن گفت فلک کز ازل آن کج بنیا  
 ز آنکه در ضمن زمانیکه برابنا سے زمان  
 تو بنایست که مانی بچنین روز که روز  
 دین نه زان کان مروت بود آیا دانی  
 حال آن که بری چوب حال شبی

دید در خویش چو نقش فلک اظهار آمد  
 حل شدش در نظر آن عقده که دشوار آمد  
 نقد جان در قدم نطق تو ایستار آمد  
 نظر تربیت صدر پرستار آمد  
 هر کش بنده شد از فیض خیردار آمد  
 بعیادت بسر بنده بسیار آمد  
 ناله کش دل ازان ناله بر نهار آمد  
 خاطر زارت را موجب آزار آمد  
 جان محزون دل آزرده و بنیر آمد  
 رشته اندر گفت آن ممسک عیار آمد  
 راستی را که عجب نادمی و غم دار آمد  
 عون و احسان خداوند کرم یار آمد  
 برین از دیدن توتیره شد و تار آمد  
 کای بخت آمد بسر از بخت نگون ساز آمد  
 حسب جالی که درین صفحه بست کردار آمد

پیش درگاه خداوند خود گوئی فاش	کای بچشم تو بیک قطره قطار آمد
حاجت اینک بدر در شفا نمی گزست	نا توان در طلب و شربت وین را آمد
منا که از بندۀ قدرت کن کلخ سپهر	سرفراز و فوسی و تائم و پادار آمد
باد در سایه جابه تو برو مستد کردو	
نخل اقبال دهن خرم و پر بار آمد	

## قصیده میرزا ابوالفیض بیگ افشار

جسمم خورشید چو آید مجمل	سر زند لاله بر اطراف جبل
دانه دانه گهر افشانند ابر	دسته دسته سمن انگیزند زبل
کتاب نقاشی بهار از پیئے زیب	کش از سنبو بگلشن بدول
کوه از خلعت نوروز به بر	پوشد از لاله قبا ئے محفل
از نعم ابر بهار می یابد	چهره طفل نباتی صیقل
ما شطه باد صبا آرا ید	نوع و سان چین را بحمل
صبح گامان کنش دانشا بچمن	بهر گل لبیل خوش نعم غزل
سوسن باغ زبان بکشاید	از پیئے مدحت دستور اجل

راجه ملک دکن چند و لعل  
 آنکه لطفش ببط گشته سمر  
 دست او مایه جو دست و کرم  
 تیر او قاید فتح است و ظفر  
 لفظ او مبنی اسرار ابد  
 حکماک او نایب احکام قضا  
 لطف او حامی بیمار و ضعیف  
 نقشش چون نفس روح الله  
 معجزات کف موسی ایست  
 مشکلات همه خلق جهان  
 حاش مد که شود بار آور  
 شب بختش فلک مشعل ساز  
 لے ترا شهبه افلاک رکیب  
 ذات پاک تو پس از ذات خدا  
 شمس باری میزرت ذره

که بیدش نکند منت حیل  
 و آنکه قهرش ببلای گشته مثل  
 عدل او دایه ملک است و مل  
 تیغ او قاطع ظلم است و زلل  
 لطف او راوسی دیوان ازل  
 علم او وارث عقل اول  
 فیض او داروے اسقام و علل  
 کرمش چون کرم عزد جل  
 پیشش عجب ز کفش قدر و محل  
 از کف عقده کشایش شده جل  
 بے سحاب کرمش شاخ امل  
 بر فروزد ز کواکب مشعل  
 دمی ترا او هم اقبال کس  
 ایمن از مشبه دخیلی ز خلل  
 چرخ با قدر بلند است خر دل

ماه را گوشتِ قصر تو مفتام  
 بار دار ابرِ سخایت . بچمن  
 می دید لعل و گهر را از اشجار  
 بود جِ جاه ترا داده قصنا  
 سر در کعبِ معدلت  
 آیتِ نصرت و اقبال و نظیر  
 بغبارِ سمِ خشت و رنگ  
 داغِ تملیکِ جنیت کش تو  
 ای ترا پایِ بفرق فرقد  
 از جفایِ فلکِ سفله نواز  
 باز در مدحِ تو ای بدر نسیر  
 در نظمِ همه لعل است و گهر  
 تا کشد ابرو بهاری ناله  
 گلشنِ دولت از باد خزان  
 بادِ خرم بتو ایام بهار

مهر را شمعِ کانه تو محس  
 تا باد از مهر عطایت بجبیل  
 می چکد آبِ یقین از خنجر  
 جای در کوه این هفت جبل  
 بسته در گردن خود دست اجل  
 گشته در شان تو گوئی منزل  
 نزد تو سن تند انجیل  
 هست بنیدیز فلک را بکفیل  
 دی ترا جای در ایوان اجل  
 اگر چه گردیده حواسم مختل  
 باز در وصفِ تو ای صدر اجل  
 شهیدِ نطقم همه قناست و عمل  
 تا وزد بادِ سحاری بجبیل  
 نشود تا بقیامت مختل  
 بادِ نسج بتو تحویل محس

روزِ نور و بر طبیعتِ فیروز  
شبِ دیو و جودتِ اطول

## قصیده ذوالفقار علیخان صفا

مرا ولیست پنهانی دلی که در گفتار بزمینه در بیت العیت میبازد فلک بدست گرفته است خشتِ نفوذ ز بهار آینه قصه را جور دی بین اگر بطبع در آید معانی دلکش بهر طرف نگرم رو پیش محالست بطالعم درد دولت کشاده شد باید کجاست گرمی بازار مردم شردان جناب عشق بفکر عمارت دلم است چه سر درمی که بهنگام گنج بخشی او نیم گلشنِ خلقتش چو محفل آراید	سخن بدر کند و بس گرسو دیوار سر سجود من و آستانه در یار بود بفکر چه تعمیر پیر آستانه هجوم سنبل و گل چون ثوابت سوار اساس بیت شمار و طبیعتِ اشعار اگر تعلق دل شد با بروی دلدار که مثل سایه شوم سجده ریز تا دیوار که دستگاه فرو شوم چو شاعر سنجار چنانکه خامه دستور در کشایش کار گدازد از عرق مشرم ایر گوهر بار زمانه ناز فردش با هوای تار
---	--

بعد از نخلد کارگاه اکسون بافت  
 ز هجولایت دورش که طفل مه‌نشین  
 نه در عنایت او التماس را حسی  
 جهان بهت و انصاف را چه چند و لعل  
 بیایغ خلقتش اگر بگذرد نسیم صبا  
 دمی که پایت قائم محل بنا فرمود  
 نه به عمارت عالی بنا که محور چرخ  
 فضا می او همه معنی مطلع الاصباح  
 بهار رنگ ستونهای نه نشین چند  
 زبس طراوت گلها که کار نقاشی  
 عجب نباشد اگر از هجوم فرست دل  
 چشمه که اگر پرده حائلش نشود  
 غبار رنگ شود طوطیا که روشنگر  
 انار سر دستون قامت پریر دیان  
 شکفت نیست که بر پشت بازش از گردون

شعاع دیده خورشید البقیه تار  
 بازی گل و سنبل گرفت مار و شرار  
 نه در سخاوت او انتظار را آفتاب  
 که بهت خاک در او طلافی دست افشار  
 چه ارمغان که نیار دسو گل و گلزار  
 زمین بخویش بیالید آسمان کردار  
 تنید در عوض ریسمان خود مسمار  
 هوای او همه مفهوم مشرق الانوار  
 بروی حسن سر او بل ساقهای بکار  
 نکرده مرغ چین فرق خانه و گلزار  
 چون غنچه بلبل تصویر و اکس در منقار  
 بود بابل زمین فرق روز و شب و دشتوار  
 خدا کند شود آئینه رد کش دیوار  
 خدا که جلوه محراب ابرو دلدار  
 خدا که دست پر نیا و بشنود معمار

<p>             بدل گذشت مرا وقت جشن مہاراج              بچار دور بہر ناولان اوجہاری              بسوق نسبت نامی بکنج ہر مرغول              بہار سقف بنگینی سراسر سطح              چہ سائبان کہ در آغوش آسمان زبید              چہ طاقہا ہمہ در فن دلبرائی طاق              توان قصیدہ نو کف بیشقت و فکر              ہجوم کردہ چنان شمعہای قندیش              اگر مہندس عقل ارتقا عاود نگرد              بچشم عقل فتادیل در دیوارش              بود بقای بجان تا کہ قصہ گر دوزا           </p>	<p>             کہ جشن داشت درین وقت بودین شمار              بہار دامن محتاج دست گو ہر بار              مقام دلکش مرغولہاے نغمہ یار              ننودہ سطح ہوار اتم نام باغ و بہار              چنانکہ باید بر پیر طفل برخور دار              حدیث طاق کسری بروی طاق گزار              دو مصرعی تو نہر بابش الصیفاء دار              کہ بر غدار پرید ترا کہ انظار              بہر دو دست بگیر دو گوشہ و تار              عیان بصورت دلہای صاحبیہ لار              بحول و قوت حق بیستون بید یوار           </p>
---	---

موافقان تریا د قصر دل آباد

مخالفان ترا دیدہ مصریہ سمار

قطعه ہمار سنج ہمت علیخان

سرور عشرت نشا و جیت دانی بزمین  
 شدند عامر بقعہ سازی بزمین

نوشت تاریخ عیش بهت بکام هرشان بیز	وصال بهر از مه مجا مبارک آیین مبارک آیین
-----------------------------------	--

وله

شد نوید خادمانی با بکیتی استوار	جشن عیش نور چشم آصف جم اقتدار
سال عشرت ز در قلم بهت فضل کردگار	جلوه از مهر و قمر با هم مبارک سازگار

وله

عشرت نورشید طلعت ماه رو	جلوه گر شد با هزاران آرزو
از برای تهنیت بهت بگو	وصل ماه مشتری آه نگو

در یاده برین ذکر اشعار دیگران درین رساله باعث طول و قمار  
را ملول میسازد لهذا بطلب می پردازم کار با کسی که در عهد ریاست  
بندگان عالی متعالی بحبلوه ظهور آمده - ضرب المثل جهانیان است  
و یاد کار زمان حق سبحانه و تعالی آیند و لست ابد مدت را تا ماه و خورشید  
بر فلک تابان درخشانند تا بنده و درخشنده دارد که وسعت فرخنده  
بنیاد درین عصر از جانب شرقی تا سر درنگر و از جانب غربی تا قلم  
محمد نگر گلکنده و از جانب شمال تا نظام آباد از سمت جنوب تا بجای  
که مشهور است بحیثمه بی بی ابویه خلایق بآن ترتیب که از صبح تا



بصبیح دیگر از کثرت و چپقلش در رکبندز جاے قدم گذاشتن متعذر  
 خصوص در ایام عشره از هجوم مردم وسعت راسته تنگی دارد که اگر  
 کسے قدم گذارد و بخراجت بس جاے پابر زمین نگرارد و مردمان که از  
 خلوص عقیدت نیاز دارند این ایام می گفتند ولسنگر بادرسینی علم  
 و نعل مبارک و علاوہ بی بی میسرند اقل مراتب شربت و دوک  
 روپیہ اگر تبتی و عود و دوک روپیہ بصرف می آید و در اکثر اکنه تابوت  
 باو علم با ایستاده کرده روشنائی که هرگز دیدہ روزگار ندیدہ  
 میشود نیازت کیش نیز بر سوخ دل آبدار خانہ و حتی در روشنائی چرخ  
 ماه و خورشید و مہتاب و غیرہ می سازد و اشجار بلورین و قنادیل  
 و چهل چراغہاے زجاجی رنگارنگ می آویزد ہر کہ دیدہ و می بیند  
 سامع گوش بزبان وی دارد و ہر گاہ سوار ی نعل مبارک بر می آید  
 کثرت خلایق را بیان نمایم یا تعریف روشنائی روشن سازم  
 زیادہ از چہار لک خلایق مشعلہاے گوناگون بدست گرفتہ باشند و  
 سپرد جلوہ دوان دروز غاشورہ از دروازہ یا قوت پورہ تادروازہ  
 پل کہ مقدور پانہادن موری نیست از خلایق یکسان و در روی

کم اوده لک جمعیت نباشد از مردوزن و خور و کلان و آراستگی  
 را استیادنی دکان داری بنوعی دکان خود آراسته میکنند که از  
 هجوم تماشا میان نظر بر نظرافتاده نمی چند غرض هر قدر  
 که بیان کیفیت تعزیه داری حضرت سید الشهدا علیه التحیه و الثنا  
 نمایم از عهده یک از هزار و اندک از بسیار بر نیایم در وضعه خوانی  
 و تعزیه داری و تقسیم طعام کوچه بکوچه و خانه بخانه می شود و نیازش  
 حتی الامکان مدد و معاونت تعزیه داران میکنند لمصنفه -

الهی شهر را داری تو آباد | خلایق را از فرحت شاد بر شاد

از نیکه خلایق با آسودگی پیشتر از پیشتر بنا به عمارات آفت در  
 میگذارند که فاصله میان یکدیگر از یک شبر کمتر چنانچه نیازمند درگاه اله  
 اکثر اماکن مسمی بعشرت سرا و بخت محل و قایم محل و چینی خانه و آئینه  
 خانه و باره در می و سائر اماکن مسکونه که هر یک بمنزل خود محلی دارد و  
 بنا کرده و همه شعرا و زمان قطعات و قصاید تازه بچ گفته ملا محمدا شانی  
 قایض تخلص و افعه نگار در کیفیت تعمیر هر یک رساله جدا گانه نوشته  
 در ضمنش شعر شاعران کرده به لحاظ هر کس رساله کیفیتش

آگه شود در کیفیت تعمیر اماکن مذکوره یک دو قصیده جاتی که ذکر  
 اشعار شعرا در تهنیت شادی برخوردار بتحریر برآمد ذکر شد  
 و شمه از اقبال حضرت قدر قدرت اینکه از ابتدا سے جلوس مسینت  
 مانوس یو مانیو مامدار در جات و ترقیات در ارتفاع و تزیایدست  
 چنانچه ملک باجی را دو پلو و خیره و ملک رکھوجی محوسد و ناگپور  
 و غیره از بے تدبیری اعیان بباد رفت و قیام دولت  
 ابد قرین از سعی و اہتمام نواب ثابت جنگ بہادر که دانائے  
 عصر و خیر خواہ قدیم سرکار قسمی کہ باید و شاید اتحاد سرکارین را کہ چون  
 سد سکندر منوط و مربوط است گوش گزار نواب معلے القاب  
 گو رز بہادر منوہ مقدمہ چوتھے را بچند لکہ کہ خواہش مغفرت  
 تائب و ہم خواہش غفران تائب بودہ در سرکار عظمت مدار گذراند  
 و بفضل اللہ سال تحریکہ سنہ یکہزار و دو صد و سی و چہار باشد  
 اوقات را بکمال فراغت و فرحت در سایہ حضرت قدر قدرت  
 بسر میرم نہ ساعت از شب باقی ماندہ بیدار شدہ عبادت جناب  
 باری از رو سے عقائد تا قریب ظہر ادا می کنم و ہر قدر توفیق دست

است بعرف فقر و مساکین که با صطلاح اینجا دان می گویند  
 می آورم و از اینجا تهیه در بار دولت مدار نموده شریف لازمست  
 حاصل کرده بعد مراجعت از دربار به تمشیت کار و بار میسر و ازم را چه  
 خوشحال چند بهادر که سر دفتر در دولتست ملک سرکار است و راجه  
 شیو پرشاد سرشته دار خزانه و علاقه سپاه دار و راجه بیر بهان  
 و راجه شیراز و لعل جی منشی و غیره که هر یک بعهد مامور اند و دیگر اغره  
 و اُمراء سپاه حاضر شده تا دو ساعت از روز باقی مانده بر آید اینجا  
 انام و بعد از قیلوله کی ساعت باز تا مغرب متوجه اینجا خاص و عام  
 و پس ادا اے رسم و طائف کرده تا نصف شب منصرف امور است  
 سرکار و بعد نصف شب حکما و علما و شعرا حاضر شده تذکره مسائل  
 حکمی و علمی و معنی اشعار مشکله و استماع کلام عرفا و ادلیاست و دهریت  
 تا یک ساعت نیم از شب باقی مانده بشنوم چنانچه بعضی شعر مثل محمد فایض کاشانی  
 و قالیچ نگار و غلام محی الدین خان و مہتاب را اے در تقسیم اوقات  
 نیاز کیش نوشته اند کیفیت ازان مفصل معلوم گردد و اکثر اوقات  
 سابق بهامت راگ صرف می گشت حال بسبب کثرت امور است

سرکارگاه گاهی تقیریب هولی و دیوالی و دوسهره و بسنت و راکھی و  
سائر اعیاد بسیاری از مغنیان و مطربان و لولیایان که همگی درین فن  
مهارت تامی دارند و همه وقت حاضر می باشند ساعت می نمایم -

— ❦ —

فصل دوم در ذکر غزلیات فارسی و دوهره که بداهتاً  
زبان زد خامه شده چون بفضل تعالی ارضی برصفا  
جانان و از قسمت خود شادانم تخلص را شادان نمودم

که پست و دفع ستم کار گشت تیشه ما  
تاب هر رنگ ندارد که بر دیشته ما  
غیر یادت نبود هیچ در اندیشه ما  
نبری شیر بو خفته درین بدیشه ما

نیچو پیدا گرمی داد بود پیشه ما  
بسکه درناز و نعم جان و دلم پر و روست  
ما که در ذکر تو با شیم بین می تو بهیم  
تو لب سعدی است که در پیشه گمان خالی

شکر شادان بچه عنوان بقلم نظم کند  
دائماً از لطف تو مملو است رنگ دیشته ما

<p>بزر پر پائے گزارم حصول و نیار          کجا دماغ کہ بر خیزم از درت یار          اگر بدم من آرد غزال رعنا را          شب برات نمایم تمام صحرار          کہ در کنار خود آرام نگار ترسب را          کہ کے بدست بیارم وصال لیلی را</p>	<p>اگر بگو تو یکدم گذشت ما را          بچین زلف تو جا کرده این دل سکین          تمام دولت دنیا شمار و سازم          شبنم ز لطف ہم آغو شمر شود لبهر          ہمین مرد و ہمین آرزو بدل دارم          ز عشق و ولولہ دارم پیاسی می پویم</p>
<p>ز لطف دولت جاوید عمر ای شادان          کجا خیال کہ نامی یرم میحار</p>	
<p>در کوے یار بہر دعامی فرستمت          بامشکبنا گلاب بجای فرستمت          اے یار گلخوار قبابی فرستمت          اے پیک خوشخرام بیامی فرستمت          طوطی بیا کہ بہر صدای فرستمت          من جان خویش بہر ندای فرستمت          بہر نگار دست حنامی فرستمت</p>	<p>قاصد پیرس تا بجای فرستمت          پیغام من بیار سان الصبا خوش است          ابرست و نیزہ زار دین موسم بہار          من شرح راز عشق چکو نہ بیان کنم          مشتاق خوش کلامی معشوق گشتم          کم کردہ حسن خویش ز حسن تو ہر وہ          دست تو نازک است دلم خوش میزند</p>

مقبول آنکار بدرگاه می شود	با صد هزار عجب و شامی نذر تمت
از لطف تو قریب بحسرت گذار خسته است	شادان بگو که مرده چپامی نذر تمت
چو بهر دل برودن راه خود سوختن گیرد بعشق تو چنان مستغرقم که سوختن بهی من سکین کجا از کو تو راه دیگر گیرم بزند تو گرفتار منی خواهم رها گشتن	مشام عالمی از زلف او بوسی فتن گیرد دماغ من کجا با لطف تو بوی چین گیرد فتادم در برت خواهم کس را دست من گیرد رقیم را بهوس باشد که خود او یمن گیرد
از لطف بے نهایت نقد بر سر و پندارم	دوس از رحمت من خاطر شاه ز من گیرد
آمانک راه دوست با آشنا کنند در راه دوست جان و دل خود فدا کنند شتر منده گناه خودم غرق بحر جرم سیر چنین نمودم و چون غنچه گل شدم شب را بر زور و زبشت بندگان بیاو نازند بندگان لب طاسه کریم خویش	صد لطف و صد کرامت احسان بکنند آنها ز فخر خاک بر شش طوطا کنند بر حال پرگناه کرامت چپا کنند هر برگ بهر دست تو رنگ خا کنند می آوند زانکه عطی بر خطا کنند بهر علو و تب دعا بر دعای کنند

شادان مدام شاد بود در شنائے او امیدوار اینکه مدام عطا کنند	
در چمن دست حریفانه که سنبلیله بود بوسه چست گرفت ز رخ ماه جبین بچمن رفتم و از دست گلچین چسیدم دل عاشق که با معشوقه گرفتار شده است موهم ابر بهار است می ناب بکوش این نسیم از چمن رفت بمن کرد گزر	هوش مینا نظر لیان دو قلقل زد و برد پیچ و تابلی عجب قیاده بکا کل زد و برد بال و پر سوخته از ناله بلبس زد و برد ز تجاہل نظری کرد و تغافل زد و برد حصه ماشده بدین بر تجاہل زد و برد پیرهن چاک بدست دگر گل زد و برد
بسکه از عیش و طرب قوت من شاد است دشمن از جور فلک بخت تجاہل زد و برد	
معشوقه بمن که ناز دارد دلبر دارم تر سے صنوبر رجمی کرده بحال عاصی رو کے دل کن بسوئے محبوب دارم ہر دم خطِ غلامی	صد گونه دلم نسیا دارد زان زو جبا نم گداز دارد در ہائے کرم کہ باز دارد خرم باستی کہ ساز دارد دانی کہ دگر ایاز دارد



عزیم دارم بطون کعبه	دل نیت این مناز دارد
بشادان دل من ز لطف و احسان	از فرقتش امتیاز دارد
منه نو در بر امشب خوشتر آمد	خرامان در خرامان دلبر آمد
نظر دارم بر آن معشوق زیبا	چو برق جسته جسته از در آمد
نگار سی آشنان دارم دل منور	عجائب نیز از حصار بر آمد
خیال آفتابی در دلم بود	سحر که دید و ناگه بر سر آمد
عس و را از کج کن در عید قربان	بحق آنکه روز محشر آمد
زالفت در گرد دارد دلم را	که گوشت از آسمانی نشت آمد
بشادان گو حکایت های معشوق	
بشارت ده ز بجری گوهر آمد	
صنم اگر بیاید به بهار خواهی آمد	قد می اگر گزارد بشمار خواهی آمد
نه قرار با تو باشد نه تنگیب با تو یکدم	اگر از کشتش نیایی بچکار خواهی آمد
دل خود شمار سازم با سید یک نگاه	که بر آید قتل دشمن بکار خواهی آمد
همه دم در انتظارت پی دیدن جرات	سره ستاده خلعتی که سوار خواهی آمد
بیا تو تست شادان بهیم بفضل و احسان	زره نمربعاصی که مبار خواهی آمد

<p>گوهر دل پے ایثار مت سما سیکرد          دل بے تاب بصد دیدہ تماشا سیکرد          بچو گرداب تمنا پئے دریامی کرد          طوف سودا سیر بدخواه بصحرا می کرد          گل ز راز بهر نثار تو مہیا می کرد          دل درین وقت خیال ہی دنیا می کرد</p>	<p>دوش جانان نگہ شوق کہ برامی کرد          گر شبی جلوہ بکاشانہ ما سیکرد می          قطره دریاست دلی دوز خود افتاد است          بار امشب کہ بصدناز ہم آغوغم شد          گر ترا سوے چمن صبح گر می افتاد          موسم ابر بہار است مرا میل بہار</p>
	<p>دی کہ شادان تو از غیش بشارت آمد          فی الحقیقت کرمش بود کہ ایما سیکرد</p>
<p>کے تو نمائی رخم داد و سی ای کردگار          عفو مناجرم من تاکہ شوم رسدگار          تاکہ پیغم ترا روز شوم بقرار          پردہ ز چشمان خود دور کن ای بشار          شاید ازین دست رس منہم در شمار          شکر سجا آورم گوهر دل را نثار          کار نکوی بکن تاکہ بود یادگار</p>	<p>یاد تو در دل کنم نام تو آمرزگار          خالق اسی ذوالمنن مالک ملک دیار          بی تو مرا صبر نیست فی ز تو آید شکیب          جلوہ یار است این گر بحقیقت ای          گر تو نمائی کرم بر من عسق گناه          فضل تو رہبر نشود پاکہ بہر سو نہم          شاد تو باشی مدام نام تو شادان بود</p>

<p>حسرت دارد از ان سکندر جائز اگر دم مشار این در خس گوی چنان بود شتاد ذرات همه ز نور است نور رحمی کرده است محراب</p>	<p>همین ز عکس تو منشور وصفت گویم کجاست با نم گر زاب زده است بجز مواج حرف گویم من از تبلی قربان شوست ز جان و دل من</p>
	<p>شادان فشان مدام بادا از فضل خودت شوم سخنور</p>
<p>در چشم رقیب میخند خار روشن شود از رخت شب تار که دست رسم شود بدیدار صد جان کنمش بنذر ایشار این وقت مده زد دست هشیار جسم نم شده بتلاک دلدار</p>	<p>دستم که رسد گردن یار گر جلوه کنی بکلبه من من شیفته جمال یارم معشوقه اگر بجبلوه آید مدهوش شده ز باده عشق پروانه که گردد شمع گردد</p>
	<p>شادان چو تراب سیرایت برخواه بخود شود گرفتار</p>

<p>             باشی مدرام اندر برم چون پاسبانان و نعل              بر عفو با سیکلان من جنس عصیان و نعل              شکرت بجای آرم پهل صلابت قربان و نعل              یک تشنای باغ صید باغ و بتان و نعل              اکان درد با سحر دارم چه دوان و نعل              شاید بران دارم عیان صد گونه احسان و نعل           </p>	<p>             دانی چه گویم من ترا ای جان جانان و نعل              اعمال من گرد بود اے کروگا جرم و نعل              شرمندہ جرم جرم و صفت چگونیم داورا              معشوقہ را در بر کشم دیر دو عالم سر کشم              من مبتلائی تو شدم تو غمگسار من شدی              قربان احسان شوم کی می توانم شکر تو           </p>
<p>             شادان بشارت میرسد خوش باش تا دم و چنان              کاید ترا اندر شبی آن شاه خوبان و نعل           </p>	
<p>             بیگمان زود رسد یاربم خوار می دل              کاش زود نظر افتد بخت داری دل              چو صدف گیر تو آن قطره زبیدی دل              باش چون زنده دلان هست هشیاری دل              دشمنان تو گرفتار به بیماری دل              هر زمان فیض تو آید سبب دلداری دل              بر دریا ربانی به پرستاری دل           </p>	<p>             هر که در دام دے افتد بگرفتاری دل              دل عاشق بخت به زلف چو نومی پیچید              ابرو نیان کرم گرچه گهر سدی بارد              مشوا سے دوست تو غافل فریب دنیا              دوستان تو چو گل خرم و خندان باشند              و صفت ذات تو چه گویم وجه تفریکم              دولت وصل ترا باید اگر اے شادان           </p>

بیا در محفل اسے جان کہ در پات ستر اندازیم سلاطم بر طلاطم موج بر موج است در ویرا من دیوانہ از کویت خیرم جان جانانہ دلم در زلف او آویخته چون ماری پیچید توان روی نکو داری کہ از شکستنج می نوزد مکان لامکانی را بجز دل جا کجا آرم	اگر آئی پے جلوہ بر است گوهر اندازیم توکل بر خدا کرده بیا تا معبر اندازیم بگو ساقی خوشخو را کہ می در ساغر اندازیم تفسر بوشیم دانه سر بروی دلبر اندازیم پسندی بہر آن آریم داند معجز اندازیم انداز غیب می آید کہ اینجا لنگر اندازیم
---	---

تو شادان باش شادان درین چمن عیش  
 بنائے عیش و عشرت را بطرح خوشتر اندازیم

آن ماه شد سیر و سیر بہار ہم در جستجوی یار مرا اضطراب بود من بندہ تو ہستم و تو بندہ پروری نامزد درین زمانہ کہ از فضل و الجمال دل را قرار نیست چو سیاق و سوز شب زیباست روے یار درین سویم بہا شادان مدام وقت تو خوش باش و از نوید	ساقی پیالہ آروے نگار ہم از غیب در بر آمد و بوس و کنار ہم دل را فداست سازم و جان را شمار ہم محبوب خوشتر آمد و دست نگار ہم یارب پیالہ دہ بمن و گلغ را ہم گل را بدست و جام می خوش گوار ہم معشوقہ در کنار و عزیز دیار ہم
--	--

<p>سر من زیر پایت ادفتاده          الهی تاقیاست بر نداری          کجایار اثنا و حمد گویم          بیالایم زبان را در شنایت          ندارم غیر تو دیگر پنا به          الهی چون دهر توفیق طاعت</p>	<p>دلم در ظل رایت ایستاده          قدم را بر سر عاصی نهاده          شدم در فکر آن همچون کباد          کنم صد عجز جان بر درفتاده          ودان در خدمت باشم پیاده          بکن تائید من همچون اراده</p>
<p>زبان را که بود یار صفت          لگو شادان زیاده بر زیاده</p>	
<p>من نخواهم که تو بایه من از یاد روی          دلم از دست بودی و در گریه خواهی          نگه بر رخت از رسته جان دوخته ام          خلق از جلوه روی تو همه حیرانند          و لوله شوق تو از حبابه برون می آید</p>	<p>بر دلم جور و اداری و آزاد روی          بار بردوش نهاده ره بیدار روی          بکنار آمدت اسی جان که تو دل شاد روی          چونکه در سیر تو با حسن خدا داد روی          نگه دار تو ای حبابه تو ای بجا روی</p>
<p>منکه در دوستی تو همه دم شادانم          چشم بد دور که دل شاد و چشم شاد روی</p>	

<p>صدنا کہ رام روزی ز کرم زور درائی تو کہ شاہِ خوبروی دو جهان ز تو متور بچہ حسن جلوہ کردی ہمہ مبتلا سے آند بچسن اگر درائی ہمہ سر دہا سے بستان تو حکیم کار سازی بنگا وقت درمان دلت اربید و لبر بظلم تو زند باشی</p>	<p>دل خود فدات سازم کہ لطفِ ثنائی ہمہ ذرہ ہاے نورند و تو آفتابِ ثنائی بسجن چگونہ صفت کند انوری ثنائی بقباے سیر پوشی ز خرام تو فدائی وز دار نسیم لطفت رسد آن زمان ثنائی بہ ازان کہ سوے مسجد بوطیفہ ریائی</p>
<p>بمرد دل کہ دارد برسد بفضلِ شان کہ مدام در دیادت بکند ز جانِ خدائی</p>	
<p>ولہ</p>	
<p>قدر کا قیری کوئی بیان کیس کر کے باریک ہو سے جو تری راہ جلوہ گر اگر ہو دے ایک نگاہ تری اس غریب وحدت جو ہو رہی ہے بعد رنگِ طبع کر اُسکی جناب پاک ہر تار و بے نیاز ہاتھوں سے اپنے دیجیے اور خیر کیجیے</p>	<p>گر حور اور ملک ہو قدم کیسے دھر کے کسی مجال ہے جو یہاں سے گزر کے دریا سے بیکران سے شاید گزر کے اسمگھون مین دوسرا تو مری کیسے پھر کے دھر اپنے سر کو اُسکے قدم پر جو دھر کے یہ کام نیکو نیک کا جو تجہ سے دھر کے</p>

<p>شناوان یہی تو وقت ہو تیری بجا تھا لے جھولیوں سے پھر کر اگر تو نثر سکے</p>	
<p>بست آئی ہے لڑت کے جھکولے جد ہر دیکھو ادھر ہے دھوم سے شور مچا ہے آج ہولی کا جو غوغا بہنیں پاڑتا ہے جھکچہن تم بن کہوں کیا ہے یہ موسم اور نوروز پری چہرون لے لیکر ہاتھ میں رنگ</p>	<p>مسرت نے دلونکے پردے کھولے سخن رنگین آکر سب نے بولے کوئی افسردہ دل ہو دے سوولے لپٹ جاؤ جو ہونی ہو سوہولے کہ بھجت آئی ہے اب جام نولے کہا شادی سی انگیا کوڑبولے</p>
<p>رہو تم نت جو اس ہولی میں شناوان سیو جی رنگ کی گوہر میں تولے</p>	
<p>سیلاب ترپ کے لوٹ جاوے دن رات رہ رہے یا تیری دل تڑپے ہے تیرے دیکھنے کو آنکھوں میں ہے خیال تیرا دیکھے جو ہے نصیب میری</p>	<p>دلکی برہی سی کب براوے یہ حال مرا کوئی سناوے کوئی احسان سے لاللاوے بتلی کی طرح کوئی بٹھاوے الطاف سے وہ صنم گھراوے</p>



سوالکھنثار تجھ پہ کیجے	امید مری اگر بر آوے
شادان جو کہے تجھے سنا کر	گر دیر کرے تو جامناوے
کارم بکام است بر حسب دلخواہ مارا کہ بایار ہم بزم دیدند در کوے جانان مارا گزشتہ دستم بکار دول در بر یار ساقی یا بحام درد و آریم معشوقہ دار حسن دل افروز	یارم در آغوش احمد نند از رشک مرند اغیار بدخواہ ہر لحظہ صد شکر افتادہ ہر روز عید است ہر لحظہ ہر گاہ عشرت نہایم ہر سال و ہر ہفتہ چشمی ندیدہ است و امید باقی
روز تو خوش باد ہر لحظہ شادان	فضل خدایت ہر لمحہ ہمراہ
درو کیہ درون سینہ ام بود عمر ناقص وقت کمتر فکر آرایش کنید غنیہ خندید و گفت در دل خود بہار زندگی دارد نزاکت	بر بودہ کرشمہ دل افروز دل بوقت درو زاید فکر آرایش کنید گریہ بر روی من ہویدا بود و لے چون برق دار و بے شباتی

نزاکت بر نزاکت می گت دیار اگر پیشه نداری می خلد خار  
 ندانم در هوا کیست بس رگ جانفش چو مو پرچ و تابست  
 غنچه چون گل کرد بویش فاش شد در نه این اسرار زیر پرده بود  
 که توان کرد مخرج روح صفات بجوئاج گم بورطه ذات  
 دل پر خون بهار ناله دارد ز نافرمانش دایغ لاله دارد  
 در گاستان تامل آورده اند بهچو گل خندان و شادان کرده اند  
 که توانم شک احسانت کنم جان و دل تسدبان فداست کنم  
 جو مینا پنبه در گوشتیم و در هوش زمستی راه گم کرده فراموش

فصل سوم در ذکر حکایات عجیبه و نکات غریبه که سالکان  
 اوطاع الہی از ترقای مدارج یابند و سالک نام تحصیل معاش و معافیت

### حکایت

درویشی بدرویشی بر خورد و از کند ذاتش سوال کرد بپاسخش بر خست  
 که حقیقتش نتوان شناخت ز دورق فکر درویشی محیطش  
 چون خس و خاشاک پریشان دکشتی اندیشه حباب و اراز ساحل

بساحلی دوان اگر گویم مثلش آن ماند که ماهی در آب خود را به پله  
آبی نشاند لمصنفه

زورق فکرت بدریای محیطین چون خسی      دست و پا کمتر از دانش کنهش کرسی

### حکایت

بزرگے از بزرگی پرسید کہ چیست کیفیت توحید گفت واحد باشد  
گفت صبر بپاش شکر گفت از شکر صبر بر آید گفت بصناعت بپا  
قناعت گفت سر پای بصناعت قناعت گفت نیاز بیا نماز گفت  
نماز باینار گفت روزه بیا تقوی گفت روزه با تقوی گفت چیز  
از دنیا گفت شکر گفت ثمره اشش گفت تفضلات گفت مائش  
گفت بالخیر گفت تفصیل این اجمال گفت توحید آن جل جلال انیک  
یک داند و یک خواند و یک شناسد و یک شمارد بجز آن هیچ  
نیست بر چه هست همان مثل آفتاب کہ بر ذرات تابان و درخشان  
فرو غش بر برد و بجز کیسان ذاتش از زمین تا آسمان نگنجی و صفاتش  
را دل و زبان نسجد لمصنفه

ز با تم قاصد و شکر تو برتر      شناس تو کرا غیر از تو در خور

ظلی گزرا نیده که بگی در مهید آسایش بسر برده و پاینده چیده  
 که هر کس از لغاه گوناگونش خورده صبر برد و قسم باشد یکی  
 آنکه شخصی صبر بر معاصی نماید و دوم اینست که صبر از مصائب فرماید  
 اول بے شکر بود که به ثواب رسد و این از خوف الهی ناشی شود  
 دوم شکر را لازم دارد که صابر از مصائب یابد قدم بمقام تسلیم  
 و رضا گذارد و هر که قناعت ورزید با بصناعت گردید و از همه عالم  
 طمع برید در نظرش کوه زرو قل خاکستر بر ابر شد لمصنفه

توحید و صبر و شکر و قناعت چو یافتی	فارغ ز غیر گشتی و بولیش شتافتی
------------------------------------	--------------------------------

### حکایت

مریدی بنجدست پیری التماس نمود که ارشاد می باید فرمود در دنیا  
 چگونه زیم و چه سان با شتم پاسخش داد که خوش باش و غم مخور تخم بکار  
 و شمر بر دنیا راهی است پز خطر چون آب زیر گاه و منتز لیت پر حد و مثل  
 خار و خس بالاس چاه پس پایادش سنجیده گذاری که دلفزدانی  
 یادش بر نداری که بر نخیزد آنان که الدنیا مرزعه الآخرة گفته اند و غیش  
 دُر با بسی سقته اند و مرعی که داری با بیاری لطف و کرم مهر سبز نمانا

و قطعہ کہ کاشتہ ہنسان لطف و احسان شاداب فرما دہری کہ  
 بار آورده از دزدان ہوا و ہوس محفوظ دار و مخرے کہ حاصل کردہ  
 بربد و تقویٰ خرمن خرمن فراہم آرتانان تازہ بدست آید و جان  
 تو بقیہ اید حقیقت دنیا کہ پر سیدی این و مدارش کہ شنیدی آن

### مصنفہ

تماشا بہر جان کن از عجائب      کہ از چشمک زدن برق استغائب

### حکایت

بازرگانی چند با ہم دوست شدند بیچ سفر براحت گزیدند تا تعب  
 و مشقت بسیار بشہری رسیدند کہ ہوایش خوشتر و فضایلش بہتر  
 در تماشايش محو گردیدند و عمری با انواع عشرت و سیر گزرا نیدہ  
 تحصیل ذخارف دنیوی نمودند چون مدت سفر بپایان آمد بطالبی ملک  
 راہ سعادت پیو و ند برای پر خوف و خطر رسیدند قطاع الطریق را  
 دیدند نالہ ما اذ دل کشیدند اذان کہ اول می فطان الطاف الہی  
 و اوراد و اعمال بہ ہمراہ نکر گفتند بینما رفتند اذان و خیران بادل  
 حزن بدر و از دہ مالک رسیدند در بانان پر رسیدند چہ آورده آید گفتند

بادست تہی ترک جان گفتیم و از قطاغان ہوا و ہوس و شہوت  
و حرص و تکبر بنما رفتیم الحال بچہ رو غدر غارت شدن نمایم کہ دست  
رسی نداریم خطاب عتاب آمد لمصنفہ

این تہی دست رفتہ باز آمد

طرفہ سودا بدست ناز آمد

### حکایت

غریبی در خواب دید بشہری رسید از تماشایش آرمید پس ملاحظہ  
نمود جوق جوق خلایق استادہ بمحض دیدن ہنگی دوان دوان  
در قدم افتادہ پرسید مطلب از الحاح چیت و مطلوب  
شما در جستجو کیت گفتند سلطان این دیار از دنیا رفت  
و بہنگی در عالم رویا گفتہ فردا شخصی ازین طرف ظاہر خواہد کردید  
سلاج و تخت سلطنت بوسے سپارند چون بموجب مشاہدہ معائنہ نمودیم  
جبین ہا بر قدمست سودیم اکنون سلطنت و تخت بر بخت شما مبارک  
باد کہ دل وضع و شریف را کردی شاد فی الفور اورا بر تخت نشانیدند  
و بہمال خورسندی و ذری نظر باگزرا نیلند عمر سی ہم پیش و کامرانی  
بسر رسانید بفضلہ از تولد فرزند ارجمند بہرہ مند گردید چون بعقوان

جوانی رسید رسم شادایش لعل آورده جشنی عظیم پا کرد و شب  
 شب گشت با جلوس تمام و دبدبه لاکلام سواری و اما در نهایت  
 استقلال با بسیاری از پیاده و سوار و اخیال بر آمده غوغای  
 عظیم از آتش بازی برپا شد و شور و شغب و شور هویدا گشت ازین  
 حشر و نشر چشم کشود و دید که هیچ نبود انگشت تحیر بدندان گزیده در  
 خدمت پیر دودیده تعبیرش پرسید پیر و فلولس بدستش داده  
 بازار فرستاد که نان بخرد و بخدمتش بیاورد حسب الامر شاه  
 برقت و نان جهت پیر گرفت در حضرتش حاضر گردانیده بازار تعبیر  
 خواب پرسید پیر فرمود چه دیدی و از چه تاخیر کردی و نان دیر  
 آوردی گفت بس کثرت خلایق دوش بردوش یکدیگر فراهم  
 بود عبا که گذاشتن پای بر داشتن قدم نبود درین گفت گوش  
 گردید پیر چون نان را دید پسندش نیفتاد ویرا جهت واپس داد  
 برگردانید ملاحظه نموده دکان و نه نان باقی بود باز گردیده بسمتش  
 رسانید فرمود تعبیر خواب اینست اگر بنیائی بیاب و اگر نابینائی  
 میاب هرگاه خواب کوچک را دیدی چنین خواب بزرگ را هم

بدان بهمین قرین المصنفة

دنیا چو خواب ماهمه خوش نشسته خورده ایم | در عین بیخودی پیشش نه بزرگیم

### حکایت

شعبده بازی بدر بار سلطنت مدار رفته باو افتان حضور عرض احوال  
خود گفت که بازی گیر زمانه و از راه دور آدم و شعبده های عجیب  
بکار می برم و نذر تها عریب بطهور می آورم ارشاد شد که هر چه داری  
پیش آر دی هیچ دقیقه فرو نگذار آئنه بر آورده نذر رونمایی سلطان کرد  
پادشاه تا آئنه را ملاحظه نمود حیرت بر حیرتش افزود و لمحه عنود دید در  
بادیه با سپی سوار بود و پیکس از ملا زمان سرکار هر ایشش نمی  
نمود هر طرف اسب را بچولان در آورده تفرج کوه و صحرامی کرد تا جایی  
رسید که نه آب بود و نه دانه و نه اثری از آشنا و بیگانه از دور آبادانی  
دید بار کی را سبک عنان فرمود چون با نخب رسید خا بنها سے جمع  
کفش و وزان دید در وازه کفش دوزی بنظر آورده رکاب  
خالی کرد ناگاه تیر عشق بری چهره در هرف سینه اش نشسته رشته  
علاقه سلطنتش را مقرر اض محبت گشته ترک تاج و سر بر نموده



خواستگاریش فرمود بدینرش بصد منت حرمت خود افزود و در سم  
 مناکحت بعل آورده شادیش کرد مدتی بادختر کفشش و وزیر بعیش  
 گزرا نیب چند فرزند هم متولد شده بشغل کفش دوزی و لعب  
 با فرزندان شغال می زدید روزی تنها بکنار قریه میگشت بقتی سواری  
 تاج خسروی بر سر و قباکے کی قبادی در بر بروکے گذشته از وی  
 راه ولایت پرسیده انکار و زید تا زیانه چند بروکے لواحت جلو  
 در جلویش انداخت تا بجای رسید که چاهی بود سر پوشیده  
 سلطان با اسب در قعرش گم کرد ویدوکے ترسان ترسان هر سو  
 میدوید و ترسان خود را آبادانی رسانید دید همه اهل آن شهر  
 در صحرا و غوغائی نشو و بر پا است از کیفیت غوغا پرسید گفتند  
 سلطان بشکار رفته باز نگردید بنزدیک آن جماعت رفت کیفیت  
 چاه افتادن بادشاه گفت بگی از پاس هواسے خدمت سلطان  
 نخستین از سر گذاشتم و کفش دوز را بسلطنت برداشتند  
 وی خزان بر سر فرمان روانی شتافته جان تازه یافت  
 مشیت امور ملک میکرد و بعیش و کامرانی بسر بسیر و بعد

چندے زن حالت کفش دوزی بانس رندان در طلب شوهر  
 روان گردیده باین شهر رسیده دید بادشاه با بنوچی از پیاده  
 و سوار روئے بصر اهناده و تماشا نیان هر سویر درو بام ایستاده  
 آن زن با اطفال خود را شامل مردم گردانیده فریاد و فغان  
 از دل بر کشید که ای والی عیال خود را پیش ازین از آتش  
 مفارقت مگذار و سایه رحمت بر سر فرزندان اند از سلطان تحب اهل  
 فرموده هیچ التفات نمود آن زن از مایوسی سر شک خونین باریده  
 پیش اسکان دولت و اعیان مملکت دوید زبان بشکایت کشود  
 همه احوال را دانشگاف نمود چون سر حقه این اسرار نزد مردم آند یاز  
 باز گردید همه انگشتها از تحیر بدان گزیده که این کفش دوز را  
 فساد فروخت و دین آتش پرستان بسوخت بادل ریش از کیش  
 خویش نوسید گردیدند و بخیخ سوختن خود چاره ندیدند خروارهای نیم  
 فراهم آورده افروختند دست یکدیگر گرفته در میان آتش رفته تریا  
 سوختند سلطان از دیرین این احوال دست تاسف بر یکدیگر بروده  
 بر تخت خویش اگر بی وزاری نمود که بعد ازین من از برای چه بمانم

بهتر که همراه یاران خود را بسوزانم سر و پا برهنه در میان آتش دیده  
 هر اسان چشم کشوده خود را بر سر تخت دید از ناپرسید که چند  
 مدت شده دیده ام آرمیده هر یک از حضار عرض نموده لمحّه زیاده  
 نخواهد بود سر بگریبان تحیر فرو برده این ابیات بر زبان آورد لمصنّف

باز می گریزانم باز بچپ گزیده ام	که شلخ سر کشیده که میوه بریده
زنگ بقا ندارد دست که بکشد	تا چشم بر کشادی رنگ بریده

### حکایت

شخصی گاوے امانت بشخصی داد و می بچرا فرستاد شیرے از  
 میشه برآمده گاو را در هم شکست امانت دار بمالک گاو انطباق  
 حقیقت احوال کرد مالک غلط پنداشت استغاثه بسلطان برد  
 که گاو بشخصی سپردم اکنون نمیدهد و تقصیر بامی کند سلطان  
 با حضارش فرمان داد حاضر گشته زبان بکیفیت خوردن شیر کشاد  
 چون گواهی بدعاے خود داشت بقتسمیه انفصال معامله اش  
 گذاشت که اگر در تابه روغن بگذارد آید و این شخص دست دران  
 روغن بیالاید نسوزد راست گوید پس روغن در تابه گذاشت و زبان

باین سخن آشناساخت که اگر گاو را شیر خورده دستم نسوزد فی القور  
 دست در روغن زد که دستش بسوخت آتش غیرتش افزوت  
 منفعل گردیده سیلاب اشک از دیده بارید و بدرگاه باری تعالی  
 کرد و این مناجات بر زبان آورد که یارب تو واقف اسرار و  
 مالک دل بقراری منکه غلط گفتم و جز در راه راستی نرفتم حیف  
 است که با صدق دستم بسوزد و حقیقت منکشف نشود انگاه روی  
 بارکان دولت کرده بر زبان آورد که من آنچه گفتم راست بود و  
 شنیده ام که آخر راست راست است چرا خلاف نمود آخر  
 شما انصاف کنید و بداد من برسید اگر چه بظاہر جمل شدم اما در دل  
 نه منفعلم خدا دانا و بیناست که آنچه گفتم نه خطا است سلطان را  
 استعجائی روی نموده بفرمود که عجب معامله ایست این شخص  
 ادعای راستی مینماید و دستش سوخته معذرت را نشانی شخص  
 از عقل نمود که این چه معامله خواهد بود و فرمود که باز تا به را گرم سازند  
 و روغن بگذارند انگاه دست در روغن نهند و بگویند اگر گاو و فلان  
 را شیر نریا داده خورده باشد و من راست گویم دستم از

سوفتن محفوظ ماند و سه چنین نمونه دستش نوشته معلوم شد  
راست گو بود حرمش از زود عدالت امری مشکل بود نصیب  
هر ذی انصاف شود لمصنفه

مملکت با عدالت خوشتر بود | نمره دارین ازان حاصل شود

### حکایت

آره کشتی چند در صحرای درخت خشک دیده بریدند شب که  
پرده بر روی روز افکند بشهر باز آمدند اتفاقا برخی میمون فراهم  
شده بر سر آن درخت آمده دیدند چوبی که در شکاف صنایع نهاده  
می بینید همین که صنایع گرفته خصیه با در شکافش رفت فریاد و فغان  
از دل کشیدند شخصی بر سر دایره شان رسیده پرسید که چرا مبتلا  
باین بلیه شدید زبان بر سر گذشت خود کشوده ما چرا لهو و لعب  
و انگاف نمودند گفت نتیجه کار لا طایل را دیدید که بیلا عظیم  
گرفتار گردیدید هر که از خود بد رو حاصل دنیا و عاقبت بباد  
دیده لمصنفه

هر که رود در پی لهو و لعب | عمر تلف کرده فتد در تعب

## حکایت

ساہوکار سے یہ بہائم شوق بسیار داشت و در پرورش شان  
 دقیقہ فرو نمیگذاشت گے را کہ از ہمہ زیادہ التفات میکرد با دنی تقصیر  
 چوب بر سرش زودہ در معرض لغزیر آورد سگ رسن وفاداری  
 گستہ گرہ در دل بست شبی دیدہ ساہوکار عنود دزدوے  
 چند ہیوم آوردہ زردبان افراختہ بسرقت بردا ختنہ خرے در زیر  
 کوشک ساہو بود زبان بہ تشنیع سگ کشود کہ کار تو پاس بانیت  
 شرط نمک بجا آورد برائے بیدار شدن مالک فریادی بر آگ  
 بختوت زبان کشادہ گفت ترا چہ افتاد سر گذشت وے دیدی  
 کہ چوب بر سر رسیدہ مغز پاش پاش گردیدہ خر گفت شرط  
 نمک حلالی آن باشد کہ تا جان سپارد پاس نمک بدار دیکہ در ادنی  
 حرکت مایہ خداوند بباد دہد تا مخدول و مشکوب بدنیہ و آخرت شود  
 سگ گفت اگر خیال نمک حلالی داری چشم ازین ماجرا  
 پیش و لمحہ برائے آگاہی بخروش خربار نمک حلالی برداشتہ  
 خیال حضرت خود گذاشتہ نیستی بر آورد ساہوکار بیدار گردید دید

خزنجروش بیجا سماج گوش میخا شنید از جابائے حبست و بچوبلی  
 سحر را برهم شکست سگ بختید که هر که کار خود را گذشت  
 شیوه دیگرے برداشت همین طور آخر بسزا رسد خرگفت  
 جانفدائی نان نموده گوے نمک حلای ربودم نه مثل تورا و دادی بدنا  
 پیو دم چون صبح ساهو بیدار گردیده آثار دزدان دید خرا دانه فرزد  
 سگ را سر زدمت سود لمصغه

حفاظت بنگ هر که اصل او خطاست . بدین بلفظ حلال و حرام را بهر است  
 حکایت

پادشاهی بود بعدل و بذل موصوف چهار پسر داشت بله و لعب  
 مصروف هر قدر پند نمود گوش شنوا نبود علماے زمان و فضلا  
 دوران را طلبیده گفت که ایشان را از منہیات بازدارید تا خلایق  
 را اندازند مردم از ستم باے شان برهند عرض نمودند هر که  
 یک از چهار چیز دارد چندان از نشه غرور بیخودماند که تربیتش  
 مستعد باشد جوانی و ثروت و حکومت و نخواست و هرگاه در هر چهار  
 هر چهار میسر آید علاج بهبودی و تربیتش شاید فرمود علما جی و

تدبیری از صحبت نیک تر هم نخواهد رسید چنانچه قصه میگویم  
 بشنوید ماهی گیر می شکار ماهی میکرد ماهی عجیب بدام آورد خیال  
 نمودند سلطان سازد تماثلی از آن بردارد بر سر نهاده پیش رفت  
 در عرض راه باران عظیمی گرفت خود را بمکانی که علما تذکره علمی میکردند  
 رسانید گوش فرا داشت لفظ مذکر و مؤنث و محنت شنیده در خاطر  
 گزرا نیکه کرد دنیا سو مذکر و مؤنث محنتی هم بهم خواهد رسید از غرابت  
 مکر این لفظ بزبان میگذازانید تا بدر بار سلطنت مدار رفته و کیفیت  
 دامن افتادن ماهی عزیز با حاجبان گفت بعضی سلطان رسانیده  
 ویرا طلبیدند سلطان را از ملا حظه ماهی مسرتی رو نموده وجه معتدبه  
 عنایت فرمودند حضار حسد از بخشش سلطان خورده ستم بکارش  
 کرده که عاجز شود و بگرد خود نرسد عرض کردند که اگر این کیفیت  
 تذکر و تماشایت ماهی نگوید باید دست ازین زر بشوید بمعرض قبول  
 پذیرا گردیده از ماهی گیر پرسیدند که این ماهی مذکر است یا مؤنث  
 ماهی گیر لفظ خنثا که در سر زبانش بود ادا نمود زیرا که گفته بسلامت  
 برقت هرگاه تا نیز صحبت ادنی این باشد تا با علی چه رسد حسب الحکم



قصا جریان قدر تو امان در تربیت شان سعی بلیغ و اهتمام تمام می نمودند  
 اتفاقاً سه پسر و دو دخت حیات کرده ازین دار فناء راه ملک بقا  
 پیمودند پسر چهارمین از صحبت علما بسر حد انتہا رسیدہ کامل گردید  
 روزی شاعری این شعرے گزرا نیدہ لمصنفه

هر چه در قسمت است می آید	نشود کم زیاده از تقدیر
--------------------------	------------------------

لک روپیہ صلہ یافتہ سرفقار با ورج عزت رسانید منہیان این  
 خبر را بمسامع علیہ سلطان رسانیدند وارکان دولت واعیان مملکت  
 از صرف بیجا بخود پیچیدہ شاہ را بمہمانت عش خواندند ارشاد از زبان  
 الہام ترجمان گردید کہ برائے تہذیب اخلاق در صحبت علما باین پایہ  
 رسید بخشش ہم صفت سلطانی است نہ صرف بیجا اعتراض  
 شما از حیثیت عرض کردند کہ این مقدمہ در انتہا زیبا است بلکہ درجات  
 ابتدائی بیجا است تا شاہزادہ والا تبار منتهی نشود و از کم و بیش روزگار  
 بر بخورد این مراتب بخشایش را ننزد پس را سے جہان آرا منحرف  
 گردانیدہ از تدبیرش پرسید عرض کردند باید گرم و سرد زمانہ را  
 بچشد تا باین مرحلہ برسد حکم شد سر بسجرا ہند و ہر کجا قسمت بردرد

شاهزاده آواره گردیده در بیابانی بزرگ درختی خوابید که اسپش  
 دزدان بردند و مالش بیگاران غارت کردند افتان و خیزان بشهری  
 رسید اینو به دیده بدو در شعبده بازی حلقه کشیده شریک  
 تماشا میان گردیده که دختر بادشاه آن دیار از دریچه قصر نظرش  
 بر جوانی افتاده پایش لغزید بدست کنیز پیام داد تا جوان را بدام  
 آورد و از وصلش برخوردار کنیز بهر وقت جوان رسید زبان بگوشش  
 آشنا گردانید جوان ترسیده از کنیزک پرسید که این ملکه آفاق بود  
 مباد این راز فاش نشود و نوبت بدارکشد از سطوت سلطانی ترسان  
 و از بهرشت جهان بینی هر اسام چندان بهیبت از سلطان دارم که یار  
 آن ندارم با آن طرف گذارم کنیز بگرفتند و جوان را شیفته و فریفته  
 وقت شب را قرار داد نمونه رفت شهرزاده آواره که پہلو سے همان  
 جوان ایستاده این ماجرا را بسماعت فرموده و چون شباهنگام  
 در رسید جوان از رفتن ترسیده شاهزاده خود را بتقصیر دختر رسانیده  
 ریمانی آویخته دید دست در او زده جنبانید کنیزک شهرزاده را بخواب  
 جوان بالا کشیده ملکه آفاق را آگاه گردانید از آنجا که شعله جان سوز

عشق در کانون سینه دختر فروخته بے اندیشه خواند ان ناموس را  
 سوخته مختاله وار آداب احضارش کینرک را آموخت و قتی که بدنگاه  
 آن خورشید سایه پرور بطلعت ماه منظر جوان افتاده نرم نرم زبان  
 بگفتگو کشاد شاہزادہ ہمان بیت را بخواند ہر چہ دہلکہ جہان التفات  
 زیاد از زیاد فرمود شاہزادہ والا تبار دیوانہ وار جز آن بیت بر زبان  
 نراند از کینرک رنجیدہ بغضب پرسید کہ ہمان جوان است یا دیگرے  
 چرا اہتمام در مرام نکنی و بعواقب امور بگری کینرک استعجاب  
 کردہ از دہشت ہر زبان آوردہ کہ شاید دیگرے باشد حکم شد  
 از بالا بپائین رود کہ قابل صحبت ہیو نشان نبود در ساعت از  
 بلندی بیستی آمدہ بہ پرستش گاہے در شد  
 زن فاحشہ باشتناے خود تہرارداد وصال  
 در پرستش گاہے کردہ نیمہ شب روے بہ آن معبد گاہ  
 آوردہ دید شخصے در زادی خوابیدہ خیال یار  
 خود نمودہ دست دراز کردہ زبان بہ پوزش گری کشود کہ بجنبت شاقہ  
 خود را باین مقام رسانیدم کہ مرا بقصد رسانی و از صحبت خود

کا سیاب گردانی شہزادہ والا تبار بہان بیت تکرار کرو زن از خواب  
 غفلت سر بر آورده دید کہ ازین بیگانه افشای راز میگرد خود را  
 بنجانہ رسانید اتفاقاً سوار سی شب گشت دامادی از معبد گذشت  
 شاہزادہ بہمراہیان ملحق گشت تا بنجانہ عروس رسید جا بجا در مجلس  
 مردم جانبین نشستہ بعیش و عشرت مشغول گشتہ طرف عروس  
 دانستہ کہ این شخص از جانب نوشہ آمد و طرف داماد حملہ برین  
 کرد کہ از مردمان جانب عروس باشد بہر دو جانب موقوف گشتہ  
 نزدیک عروس نشست چون ہنگام نکاح خوانی قریب رسید  
 شور و غوغای عظیمی ملاحظہ گردید فیلی کہ ہمراہ سوار سی شب گشت  
 بپوست گشتہ در دیوار بہم در شکستہ حملہ بمحفلیان نمود ہمہ اہل بزم  
 نشاط از بساط انبساط حتی نوشہ جہتہ متفرق گردیدہ مگر  
 شاہزادہ والا تبار کہ در پہلوئے عروس قرار داشت قدم فرنگداشت  
 فیلی مست حملہ بشاہزادہ و عروس نمود شاہزادہ بجہتی چالاک  
 جہتہ بر سرش دوید کہ فیلبانی چند از متعاقب رسید فیلی  
 را گرفتہ از مجلس بیرون بردند بعد رفع ہنگامہ محفلیان مع داماد

محفل سوز و بزم سرور را از میب تازه و زینت بے اندازه داده هنگام  
 شادی را گرم کرده که عروس بے تحاشی فریاد و فغان برآورد که  
 سواے این شخص شوهر نکتم و بجائے داماد نخستین نمیروم مردم داد  
 ازین معنی رنجبیده داد بدر بار معدلت مدار بادشاه برودند حسب الحکم  
 قضا امضای مردم عروس و پدر و مادرش را بپایه سر برآلے آوردند  
 سلطان از غضب بجانب نگریت که وجه ندادن دختر چیت با  
 آنکه مبالغه خطیر بمهرت رسیده هنگام زفاف نزدیک نگر دیده  
 عرض نمودند ما همه را نمی و دلشادیم مگر که دختر را نمی است بشوهر دیگر  
 بادشاه مستفسر احوال گردیده قصه فیل نشستن مرد و بیگانه شنید  
 حیرت بر حیرتش افزوده سوار گشته توجه بجائے دختر نمود و دید هزاره  
 با عروس نشسته بود از بیان احوالش پرسید هیچ سخن بر زبان  
 نراندگر بهمان بیت را خواند استعجابش افزود و از عیارش استفسار  
 فرمود شاهزاده زبان با چرا سے گذشته کشاد همه کیفیت احوال  
 خود بر طبق عرض تنهاده بوسه بصیغه دامادی بپایش داده بادشاه  
 بر مردی و مردیش هزار آفرین کرد و دختر خود را در جلاله اش

آورد جو اہر باصفاد لالی پر ضیا و اسپان بادیا و فیلان کوہ شکوہ  
 و سایر اجناس بشمار و اموال و اقمشہ بسیار و ملک و ولایات  
 بے نہایت لیکن زادہ دادہ نزد پدر فرستاد پدر از کیفیت اینہو مال  
 و خاندان دختر پیر سید شایہ زادہ کما یبغی بعرض رسانید تمام ارکان  
 و اعیان و ہمہ امالی و اعلیٰ مقروض و معترف گردیدہ کہ الحال آن بخشش  
 لک روپیہ بیایہ امتحان رسید ہر چند انسان سعی نماید آنچه در قسمت  
 بود بیابد لمصنفہ

آدمی سعی گر کند ہمہ عمر بہر ذرہ ز قسمت بیش

حکایت

شاعری شیرین زبان خوش بیان بعلم و کمال آراستہ بدانش  
 و افضل پیراستہ مستغنی المزاج بود و بہ ثروت و یرینہ بسر اوقات  
 می نمود تا بانزو او گوشہ گیر بی اختیار اسم آوردہ تمام کرد عیالش  
 مرکلف شد نہ کہ بدر بار سلطنت مدار رفتہ شعر می گفتہ براسے دفع الوقت  
 چیزے بدست آورد اما از فاقہ بر آگفت تا دیوان مرتب نکرد و دو  
 تہذیف با تمام نرسد باسے نزد و التجا بدر کسی نہر چندان

عیالش اصرار بر اصرار افزودند که ویرا را منی نمودند این شعر  
نوشته لمصنفه

در تعبیل کمشاد را مورات	قدم سنجیده نه کز حبالمغزو
-------------------------	---------------------------

بنیادی داد بچه سوداگری که با علمی بود فرستاده لک روپیہ  
قیمت نهاد گماشتگان سوداگر گفتند تا جریذہ کو در ولایتی بعید  
می باشد و بجهت ہنگامہ آرائی افواج سلاطین آمدن نمی تواند الا اقتدا  
باین کار نیست بہ نزد زوجہ او می بریم تا بہ بینم مرضی او چیست آن شعر  
را نزد زوجہ سوداگر برده از راہ قدرت دانی قبول لک روپیہ در صلہ  
عنایت نموده بخط جلی در حواشی ایوان بطور کتبہ ثبت فرمود  
ہر گاہ ہنگامہ آراے فوج دریا موج سلاطین رفع شدہ سوداگر  
بشہر خود آمدہ متصل بشہر نزول ساختہ بار انداختہ در دل خود محمدر  
گردانید کہ شب پنهان خود را بخانہ بایست رسانید و نیک و بد  
زمانہ بچشم خویش بے کم و بیش باید دید شباً ہنگام ترک لباس کرد  
رو بخت آردہ در بازو مردمان بخواب اندوز وجہ اش با جوانی  
ہم بستر ناثرہ غضبش مشتعل گردید تیغ از پے قتل شان کشید کہ نظرش

بر کتبه افتاده عنان غضب از دست داده متاثر گردیده رسم  
 تخیل ورزیده از جای که آمده بود برگشت چون صبح دید هنگام شب  
 گذشت بریدی بجای فرستاده از آمدن خود آگاهی داد گماشتگان  
 فرزند سوداگر را جهت استقبال پدر بردند و بشغف قدم بوسش  
 شدند سوداگر استعجابی نموده که جوان دوشینه همین بود از اصل  
 و نسبش استفسار فرمود که این پسر کیست و از کجاست گماشتگان  
 گفتند فرزند ازبند شماست از شادوسی ببالیده در پیرهن نگینیده  
 متوجه خانه گردید و از زوجه کیفیت کتبه را پرسید زن عاقله حقیقت  
 بیع و مشری را بیان نموده شوهر زبان بتوصیف و تعریفش کشوده  
 در صله شاعرانک بر یک افروود پس انسان را لازم است که قدم  
 سنجیده نهد و تعجبیل در امری نکند تا از نهال صبر تلخ بر شیرین خود  
 لمصنف

هر که تعجبیل کند پیر شیطان گردد | آخر از فعل بد خویش پشیمان گردد

### حکایت

ما بین سلاطین آتش نزاع مشتعل گردیده کار بنوع کشتی کشید از کیو



آنرا غلبگی ظاهر و هویدا و از جائب دیگر اضطراب و تلو اسه با هر پیدای  
سلطان راهبیت مخالفت در دل افتاده دل از دست داد امانی  
و اعلی با هم مشورت نموده که باید درین باب خیر خواه خداوند نعمت  
خود بوده تدبیری کنیم که تسکین خاطر سلطان گردد و تا از وسوس و اندیشه  
بر هر جمعی گفتند ما آنچه افتاد که استفسار احوال کنیم و حضرتش را بشنود  
دهیم برخی بران رفتند که وقت سختی و درشتی رو بنرمی نهاده  
حاصل نمک حلالی بپادادن است بعد از منازعه و مجادله  
هنگی بمسامع علیه عالی رسانیده که ظاهر پائے ثبات جهان پناه از فرط  
خیال لغزیده است سلطان راهبستی و جلادتی باید تا دران مقامات  
که توهمات رو نماید بدستیار می عقل و پاداری حزم و عنزم  
و نقش کند و در میدان وسیع توهمات سمند اندیشه را جولان ندهد  
مباد او دشمن پیش دستی کرده پائے ثبات از جابر و مناسب  
این حکایتی بخاطر رسید که سوداگر می طے منازل و قطع مراحل میکرد  
و در وادی خطرناکی مالش غارت گردید سید زنگوله را قطع  
الطریق دران تیه فراموش کرده میسونان بردند از آنجاکه شوق

میمون بله و لعب زیادہ بود ہر یک زنگولہ بدست گرفتہ جنبانیدہ از  
 زلازل زنگولہ در کوہ دوشنت پیچید و شور و غوغا سے عظیمی ظاہر  
 گردید سکنان بلکہ و اطراف خوف عظیمی در دہاے شان راہ  
 نمودہ حیرت بر حیرتشان افزود ہمہ برین خیال کہ صحران فوج شایلم  
 مالا مال شدہ کہ روز و شب یک لخت آواز عجیب و غریب بگوش ما  
 آمدہ سلطان را ازین ماجرا آگہی دادہ در پے دفعش افتاد ہر چند  
 سعی نمود و اہتمام تمام فرمود بیچ روسے بہبودی نبود زن عاقلہ بدر بار  
 سلطان رفتہ بجا جان گفت اگر سلطان اجازت دہد بہ تدبیر دفع این  
 ماجرا شود معرفتہ اش پسند خاطر افتادہ بہ دفعش حکم داد آن زن مبلغ  
 صد روپیہ بخود بر شتہ خریدہ بسوے صحرا چون شیر مردان خرامیدہ  
 پاشید میمونان بہر چیدن نخود رو نہادہ زنگولہ از دست شان افتاد  
 زن ہمہ را جمع کردہ پیش سلطان آورد لہذا باید سلطان تو ہر سم  
 از شہدہ چرخ نہاید شاید کار از دست ادنا سے دفعش بر آید  
 بفضل اللہ از تدبیر صائب ارکان دفع اعادی گردیدہ سلطان بفتح  
 و فیروزی در سر کرکیوان مشیر سلطنت آرمید پس سلاطین دودی <sup>قتل</sup>

و خواتین والا تبار را واجب و لازم بود کہ ہمت و تدبیر و جلا دست  
و جرات بوقت صعب از دست ندهند و پیروی خیال و توہمات نکنند  
تا بمقصد خود رسند لمصنف

پادشہ را جرات و تدبیر عالیست | تا کہ زود آسان شود ہر مشکل آید پیش

### حکایت

عقل و ثروت را نزاع افتادہ ہر یک نسبت تفوق بخود میداد چون  
قیل و قال بطول کشیدہ فہائش بچمک نگرید و روئے بعدل  
آوردہ طلب انصاف کردند عدل گفت تا امتحان نہ سازم بانصاف  
نہر لازم پس ہر یک را فرمود کہ جو ہر خود اظہار باید نمود و ثروت کہ دو دو  
نخوت در سر داشت قدم پیش گذاشت کہ بہ بنید و طرفہ العین طرفہ  
کاری نمایم او نے لبدرجہ اعلیٰ رسانم زارعی کہ قطعہ جو ارکا شستہ  
بود شب خوابیدہ صبح کہ چشم گشود دید خوشہاے جو ار مر و اید  
گردیدہ از کنار گیری عقل بے اختیار سیلاب سرشک از دیدہ بارید کہ  
ہمہ حاصل سنگ شد باید ضعیفہ خود سنگ زد و بنجارہ راہ گذر بود  
بزاریش رحم نمودہ پرسید سبب گر یہ حدیث گفت خوشہ ہا بجائے

دانه بخوار مملو از سنگ گردیده الحال عیال اطفال را امید زلیست  
 نیست چه ایشان بخورند و چه اهل سرکار برند فی الفور عقل بر سر  
 بخواره دویده جوار را بصد منت بر قسمت که مالک در خواست کرد خرید  
 زارع از یا فتن قدری زر خوش وقت گردیده خود را بخت رسانید  
 بخواره بیچاره خوش بها جوار که بپایم دارید بود در جوال با کرده  
 پرت نمود چون ثروت دید که عقل کار خود نمود کنار گیرنده صبح که بخت  
 در جوال کشود دید جز جوار هیچ نبود در تحبس زارع برآمده بمعاونت  
 عقل دریافتش شده که ثروت در نصیب زارع است از دوس  
 سوال نمود که برای اخراجات اهل و عیال هیچ اقبال نبوکری خواهی  
 فرمود زارع این معنی را از مغنمات شمرده قبول نکردی بختاره کرد  
 همه جا بختاره و زارع منزل بریده تا بشهری رسیدند خواست  
 چیزه جواهر نزد سلطان کند بدست زارع سر جوالی واکرده چند  
 خوشه برآورده در خواها چیده بدر بار بردن نظر سلطان رسانید سلطان  
 از ملاحظه مر وارید بے مسرور گردید از بختاره پرسید این قسم مر وارید با  
 وصف سلطنت چندین ساله گاه به نظر نرسیده مالکش کیست

بنجاره گفت مالک این جواهر در خانه می باشد سلطان با حضارش  
 حکم داد گفت و س از نیمه خود هیچ وقت بر نمی آید سلطان گفت  
 اگر این چنین است خود قدم بجه می نمایم و بجانم اش می آیم بنجاره هر قدر  
 خواست سلطان ازین اراده باز آید پیش رفت تشنه نهایت  
 اندیشه و متفکر گردیده که مالش کیجا خواهد رسید بهقان را که سلیقه  
 گفتگو نبود اگر سلطان چیزی پرسد چه جواب دهد پیشتر از سلطان  
 افغان و خیزران خود را بد بهقان رسانید پرده کشیده ویرادر  
 عقب پرده نشانیده تاکید بلیغ کرد که هیچ سخن بزبان منیاور بجز  
 بهتر وقتی که سلطان به خیمه رسید سر چو ال دیگر گشوده چند خوشه  
 مروارید باز بندرگز را نید سلطان از فرحت بر خود ببالید و از  
 کیفیت پرده پرسید بنجاره بعرض رسانید که مالک ما گاه به قدم  
 بیرون نه نهد و در کسی نه بیند سلطان استعجاب کرده عازم شد  
 دختر خود بنکاحش آورد و بے اختیار و بے استفسار بیرون پرده  
 از بهقان پرسید که دختر خود بنکاحت آوردم گفت بهتر شاه را از  
 استقبال این منی سروری شد و بنجاره را اضطرابی پدید آمد که این

دهقان بیج بدان معلوم نیست آخر ثوبت کجا رساندن به قفسیر  
 در داده عرض نمود که مالک این بیچاره گرم و سرد زمانه پخشیده و  
 نیک و بد روزگار ندیده گاه به قدم بیرون نمیگذارد اگر چیزی  
 پرسیده ایم جز لفظ بهتر نمی داند که بزبان آرد سلطان را از آنج که  
 خواهش بود معروضه ویرا اقبال ننمود در پاکی برده دار سوار کرده بخانه  
 برده دختر خود را در حباله اش آورده حواله دسی فرمود دختر باو  
 رود و دهقان را دیده بر خود پیچید در غضب شده پیش سلطان  
 با ستغاثه آمد که همچین کردیم نظر بدشمال و پوپیک که بایش زیاده  
 از نیم درع و رویش کم از تاب نیست هم صحبت از چیت بادشاه  
 والا جاهد فرمود ترا قدرش نیست شردنی دارد که یک خوشه  
 جو اهرش خراج مملکتی و سرمای سلطنتی است همچین پانصد  
 جوال پیشکش داده ملکه آفاق دید که شاه را خاطر و بے بسیار است  
 سر بطاعت نهاده دست بر سمت خود زده خاموش شده تن  
 بر صناداد شبی که هم خوابی تفر یافت بر بالا خانه طلبیده باومی هم  
 گردید دهقان را که گاه به این چنین صحبت ندیده از قسم

شیاطین متصور نموده هر چند با وی کلمه دکلام کرد بجز لفظ بهتر از زبان  
 بر نیاورد از آنجاکه عقل کناره گیر بود از وحشت بر خواسته دختر  
 شاه که از کش مکش آن تنگ شده بود لمحّه غنوده و بهقان  
 وقت فرصت را غنیمت شمرد و در یکچه بالاخانه را و اگر ده دستار  
 خود را جلالتین گریه با سه ساخته خود را آویخت زیر بالاخانه که خندقی  
 عمیق بود همین قدر باقی مانده که جلش پیام دهد و از دست نادانی  
 برسد که عقل پشت خندید که حال چه میگوئی در حق دستگرفته خود  
 عمرش به پایان رسید اکنون خوشه های مردار در اطراف سر سازد  
 و سیم و زر را بزیب و زینت بپا انداز و ثروت از گفته خود نادام گردید  
 التجا نمود که ربائی این جز بدست یاری تو نخواهد بود فرمود که  
 کار منم بیند و بهقان را خيال آمد که عاریتی چنین بهشت آئین  
 و دلبر ماه منظر ببری بیکر قرین از کجا میسر آید پس این ثروت را از دست  
 و دادن نشاید بدستادیزی همان دستار سر از در یکچه بر آورده دختر  
 شاه را بیدار کرده از غریبات رنگین و دهر پت و کبت و دهر و لنگشین  
 فریفته و شیفته خود ساخته بمواصلت پرداخته مهر از صندوق برداشته

گوهر مراد بر چید لمصنف

عقل بر تر ز صد گهر باشد | همچو خر مهره سیم دزر باشد

### حکایت

زنار دار غریب و بے سرمایہ بود و زوجه اش اصرار نمود کہ بملکی رفتہ  
سرمایہ بدست آورد و بفرار غت اوقات بسری بسر بردارادہ سفر  
کردہ باد یہ پیا گر دیدہ تادر صحرا سے بر سر جا ہی رسید خواست آب کشید  
نبوشد ہمین کہ دلو بچاہ انداختہ غوغا سے غریبی بر آمدہ متحیر شدہ اتیاد  
شیری غریب بر آوردہ کہ اذین مخصوصہ مرا برابر آروقتی اعانت تو خواہم  
کرد میمونی نیز فریاد کرد کہ من ہم مبتلا سے ہمین بلا ہستم چارہ فرما کہ  
گاہے حاضر پیش تو خواہم آورد و ماری ہم آہ سرد بر کشید کہ درین  
چاہہ بیجا نم برسمانی مرا بر آرید کہ ہنگام صعوبت بفریاد خواہم رسید  
و شخصے کہ غریق آب آن چاہہ بود خروش نمود کہ من ہم جنس تو ام  
لطفی کن کہ پیش از ہمہ ببالا سے چاہہ رسم و اذین ملیہ بر ہم کہ حین امتحان  
ممتحن شوم شیر و میمون و مار بالا اتفاق بکیار غوغا کردند کہ اذین شخص  
باید تر رسید ز نہار اورا بالا نکشید و بچاپلو سی و سے اعتماد نکنید



زنار دار لحه تامل نمود که درین پیغوله چه غول خواهد بود که آوازهای عجیب  
 می شنویم و چیزهای غریب ملاحظه می کنم یا خود اندیشید که باید همه  
 را بالا کشید احسان بهگی کرده ایمانیده از همه پرسید شما که وحوشید کی  
 خورده دیگرے خواهد گزید و یکی بدی خواهد کرد و دیگرے خواهد دید پس  
 بقسم امان دهید جلہ الحاح و عجز نمود که اگر چه وحوشیم اما بجای  
 نیکی بدی در زمانه نبوده الا ازین شخص الطیبات نذارید و از قعر چاهش  
 بر نیارید یکیک را از چاه بر آورده آداب شکریه کرده شیر گفت که هرگاه  
 مزاج خواهد بطرف بیشه که کنار من است قدم رنج کنید  
 پیشکش آورده از اطاعت نخواهم پیچید میمون گفت دران  
 صحرا که ما دایم دارم اگر تشریف آری ما حضری حاضر سازم ما منتری  
 آموخت که هر وقت کار صعبی پیش آید این افشون بدی مرا در نزد خود  
 به بینی و از اندام من ربائی یا بی و آن مرو گفت اگر بکلمه من رونق  
 بخشی تنیافت معقولی نمایم و از عهد احسانت بر آیم زنار دار بعد  
 انداد قول و تدار را خود پیش گرفته برنت بهر شهر و دیا که رسید  
 از دواز گونی بخت شمره بخند با خود اندیشید که ازین زیستن مردن

بہتر باشد اول بنزد شیر بایدرقت یا بخورد یا بنوازد افتان و خیزان  
 خود را بہ ہمیشہ شیر رسانید شیر بجا پلو سی و انگستار پوزہ برتدش  
 مالیدہ جواہر و طلا و نقرہ آلات شاہزادہ کہ خوردہ بود از ایما و اشارہ بندہ  
 گذرانید از ہما نجا بجانب صحرا کے کہ سمیون بود گرہ نمود میو ہاے  
 درختان صحرائی را حاضر کردہ بصد منت پیشکش آورد پس بجائے  
 آن مردود و رفتہ شنید کہ زرگر است خوش وقت گردید کہ این طلا  
 و نقرہ و جواہر را با سب تو اب این دوست قدیمی و یار صمیمی برہم  
 شکستہ چیزے بجائے رسانم و چیزے فروش سازم نظر با اتحاد آن  
 ہمہ مال را بنظر زرگر رسانید زرگر از ملاحظہ اش بر خود چچید گفت  
 لمحہ نشین ما تحفہ براے تو آرم کہ یادگار زمانہ بنا پایدار باشد و بہت  
 تمام بدر بار سلطنت مدار رفتہ کیفیت جواہر و سہرا نخب ہم شاہزادہ را  
 بواقفان حضور گفت شاہ را آتش غضب مشتعل گردیدہ کہ شہزادہ  
 را ہمین قتل رسانید حکم با حضارش کرک کہ اورا آوردہ بر سر بردار  
 باید بردنی الفور جلا و جلادت کیش دویدہ زنا دار را رکشان کشان  
 بدر بار رسانید چون شب بر سر دست در آمدہ قضا در پردہ بود قصاص

بصح کشتید حکم صادر گردید که فردا در سردار بپا داشت خواهد رسید  
 ز نازدار را و حشمت عظمی روسته داد و دهمشت و بیست و دوش  
 افتاده افسون و مسیده مار حاضر گردید حقیقت ز زرگر و دار اطا هر  
 گردانید مار بر خود پیچیده زبان دراز نمود که ما همه بالاتفاق نگفتم  
 ازین شخص در حذر باید بود که آفت جانست سیکرد و دلباس ناکه  
 می شود آخر نشیندی تا بسخن ما رسیدی حالا چاره ازین بهر نیست  
 زوجه سلطان را که شاه شفیقه و فریفته کاوست میگویم و از هیچ افسون  
 افسون گران فرود نمی آیم و بر زبانش آمده اظهار می سازم که اگر فلان  
 ز نازدار افسون دهد چاره شود شاه ترا خواهد طلبید باید بعضی رسانید  
 که قرار جان بخشی تو کند و احوال حال و ماضی را بیان نمائا بشنود  
 پس افسون بدم که من فرود آیم فی الفور آنچه اطهر کرده بعل آور و عوفا  
 عظیم از محل مرا بیاورد و خروش و افغان بر آمد سلطان  
 با حصن را افسون گران فرمان داد هزار با افسون گرفتار هم  
 آمده افسون نهاد و میدند سودمند نیفتاد که زوجه شاه زبان کشوده  
 فرمود که فلان ز نازدار را بیاورد بخبر میدن افسون و سکه چاره

من نخواهد گردید سلطان را جان تازه در قالب آمد با حضارش  
 حکم داد ز نار دار سر خود باستانه اش سوخته زبان بجز کشتاد اقرار  
 جان بخشی خود گرفته قصه ماضی و حال باز گفت سلطان بحبان منت  
 قبول نمود بفرود آوردن زهر مار حکم فرمود همین که افسون و سید  
 زو جی شاه هوشیار گردید ز نار دار انعام ما گرفت از در سلطان سلامت  
 رفت و از فساد بیچاره زرگر آتش غضب سلطانی افروخته خرمین  
 حیاتش بسوخت بقول اینکه که کرد کنیانت لمصنفه

چو بد کرد است بد را بد سازده به نیکان نثره نیکی جزا ده

### حکایت

تاجر سے ہزار من آہن خریدہ بفروش نمی رسید چون مردم مسافرت  
 داشت در خانہ آشنا امانت گذاشت بعدد قے کہ از سفر باز گردید  
 آہن ہائے خود را طلبید آشنائیش گفت کہ مویشا ہمہ آہن را  
 خوردہ یہیچ بجا نماندہ تاجر در دل خود اندیشید کہ اگر تجسس کنم  
 سودی نخواہد بخشید کثادہ پیشانی بیاسخ آمد کہ تصدق جان مال  
 ہر چہ شد شد بعد چند سے دعوت آشنا نمود کہ شادی نور چشمیست

شریک بزم شاط باید بود و از آمدن معذرت خواسته پسر  
 خویش فرستاد تا جرات آمدن آن پسر را از منقعات شمرده ضیافتش  
 کرده رخصت بازگشتن ندا و پدر چون دید پسرش باز نگریدید بدوازه  
 سوداگر آمده فرزند خود را طلبید تا جر ساعتی آرسه بلی کرده گفت  
 در نماز ایستادم که موران کشان کشان ویرا بردند بعد ادا  
 فریخته هر قدر در طلبش شتافتم اثرش نیافتم آن مرد چون این سخن  
 شنیده آه سرد از دل برود و کشید با ستغانه بدر بار سلطانی دوید  
 و کیفیت را بعرض و اتفاق حضور رسانید که فریادرسی بیکسان منساو  
 دستگیری مظلومان فریاد آتش غضب سلطانی مشتعل گردیده تاجرا  
 طلبیده خطاب و عتاب فرمود که این چه تاویل بیجاست عذر  
 کشیدن موران را و انشکاف باید نمود تا جر عرض کرد که اگر امان جان  
 بخشی یا بجم حکایتی یاد دارم بیان نمایم ارشاد شد اگر چه استماع  
 نمودن عذر بر عذرشایان نباشد لکن لازمه عدالت اینست که  
 احوال هر ضعیف و تحیف از اول تا آخر بسامعت آید تا جر که رخصت  
 عرض نمودن گرفت بادب گفت پادشاهی را طوطی شیرین زبان

خوش بیان بود که از بس میسل بآن داشت لحد از نظر خود دور نمی فرمود  
و بلو لی پری پیکر ماه منظر چندان تعلق خاطر داشت که دقیقه  
خاطر داریش از خاطر اقدس نشیکه داشت اکثر بخشش بے پایان  
باو مینمود و عطیات وافر عنایت میفرمود طوطی بطرز نصیحت هر بار  
مبسماع علیه عالی میرسانید که ازین زرسپاه را بدید زور بازو و  
سلطنت خواهد گردید و اگر بعلم و فضلا و شعرا عنایت شود موجب  
نیک نامی گردد و اگر براه خدا بصرت آید مورد مغفرت و حسنات  
باشد این که رایگان لولی بر دوسوی بدین د دنیا و آخرت ندم  
اکثر سخنان طوطی پند خاطر مشکل پسند و الاگر دیده در داد و پیش  
بلو لی ایهال و زید لولی با خود خیال نمود که سلطان مرا میخواند و حق تصور  
در بخشش از چه باشد تقیش کرده پے برد که طوطی خدعه بکیان آورده  
شکسته خاطر گشته در دل گره بسته تا مدتی که سلطان در عین  
سرور مختلط بود غمزه میگذارد سلطان بهزار جان فریفته و سگشته  
فرمود که هر چه خواهی طلب مناعرض نمود از تصدق و الا همه چیز با مهربانیت  
مگر شیرین سخنی طوطی مرا خوش می آید اگر بخششی عین عنایت باشد

بادشاہ طوطی را عنایت کردہ لولی فرخناک اور انجمن آدرہ  
 پردہ بالمش برکنہ برائے فوج کردش تجسس کا دہر سوسنا بان  
 شد طوطی زندگی را عنایت یافتہ در درون مزبذشتافت لولی باز آمدہ  
 طوطی را ندیدہ گمان کرد ز اغی اورا بر دہ کارش بہ تمام رسانید  
 شاہ خرم گردید چندی طوطی دران مزبلہ بسر بردہ فضلائیکہ حی اقتاد  
 آذوقہ کردہ تا پر بر آوردہ روزے قابو دیدہ بہ ہوا پرید معمول  
 لولی این بود کہ ہمیشہ پیرستش گزارفتہ پرستش مینمود روزے  
 بجہتی معاتب سلطان شدہ از ہم سلطوت سلطانی بمعبود آمدہ مناجات  
 کرد کہ اگر سلطان مہربان شود فلان مبلغ نیاز خواہم آوری طوطی کہ در کمین  
 قصاص بود بطوریکہ از معبد گاہ آواز آید بیان نمود کہ اگر فردا صبح ہو  
 سر را بتراشی درومی خود سیاہ کردہ بخیر سوار شوی و در مہر شہر  
 گردیدہ باز آئی سلطان از کرد ہائے ناکرنت در گذرد و باز  
 بصحبت خود سرفرازت کند لولی را حالتی پیدا شدہ بخانہ آمدہ  
 ہرچہ رہنشینان ممانعتش کردند سودمند نیفتادہ موسے سر  
 تراشیدہ بخیر سوار شدہ تشہیر شہر گردیدہ بخانہ باز رسید

مگر بیچ انہ سے از الطافِ سلطانی ندید باز بہ پرستش گاہ رفت  
نالہ و شیون آغاز کردہ فریاد و فغان از دل بر آورد و طوطی آواز داد  
کہ پیر طوطی برگندی در مکافات عمل موسے سر تراشیدہ تشہیر بہر  
گردیدی حکایتی کہ یاد داشتہ عرض کردم ہمین طور قصہ من است  
اگر آہن مرا موشتہا خوردہ باشند پسہ اورا ہم موران بردہ باشند  
سلطان از مواخذہ پرسید کہ ہزار من آہن تاجر را موشتان بمحضرت  
رسانیدہ گفت بل حکایت امانت سوداگر را تہامہ معروض داشتہ  
بادشاہ بجنید کہ پسہ ترا نیز موران کشیدہ لاجرم آن شخص نادوم شدہ  
بر سر انصاف آمد قرار داد اے آہن نمودہ پسہ خود را طلب فرمودہ  
کہ گفتہ اند ہر کہ تخم کاشت وقت درو حاصل بہان برداشت لمصنف  
اے مرد پلینہ بردہ کہ آخر چہ می کنی

غافل ازین گشتہ خود زود بد روی

### حکایت

امیری خانہ سامانی داشت با خلقِ کریم آراستہ و بہ لطف  
عمیم پیراستہ و لباس وضع و تشریف را بجز درام کردہ عالے را  
بدام احسان آوردہ بتقریب ہشاد می خواست ضیافت امیر نماید



و ہجہ ندا و مصاحبان و ملازماںش را اکرام فرمایند تمس پذیر اگر دیدہ امیر  
 و ملازماںش بچانہ خانہ سامان ردوق بے اندازہ بخشید بہ بزم سحر  
 ہر یک بقاعدہ در جاسے خود نشستہ مسرور و کامیاب گشتہ چون  
 نوبت ضیافت بداروئے فراش خانہ رسید فراشی در مجلس صدر نشین  
 گردید خانہ سامان نشستن ادنی را برتر از اعلیٰ نامناسب  
 دیدہ بر خیزد فرایش کینہ خانہ سامان در دل گرنتہ رفت روزی  
 امیر در خواب بود کہ فراش بجاروب کشتی آمدہ با خود تکلم می نمود  
 کہ خداوند نعمت ما بچانہ سامان آنقدر اعتماد داشتہ کہ جمیع امور  
 خانہ را بوسے وا گذاشتہ و این نمک حرام از بے حمیتی دست انداز  
 بر محلات شدہ امیر از استماع این کلمات از جا برآمد از جاسے خود  
 برخاستہ پرسید چہ سخنان گفتنی فراش دیوانہ وار بیگانہ صفت  
 از خود گفت در خواب بودم نمیدانم چہ سخن بنوادم امیر را استعجابی  
 رویداد کہ تا در دل چیزے نباشد بزبان سخا ہد آمد از خانہ سامان  
 بے جہت رنجیدہ در پے انتقامش افتاد و از آمد و رفت در بار  
 ممنوع گردید خانہ سامان بیچارہ بیگناہ تجسس کنان کہ در خدمت

خداوند بخت قصوری و ناشکری نکرده ام که باین بلیه گرفتار شدم آخر بنجا طرش آمد که  
 فراش فتولی کرده مرا بدام تقصیری آورده ویرا تعلق و چالپوسی زیاده از حد نمود عناایت  
 بے نهایت در باره اش فرمود و بدام احسان آورده اصل حقیقت  
 که ورت مزاج و باج امیر دریافت کرده باز پرسید که بچه تقریب مزاج ناکش  
 از من رنجانیدی و دست من از ذیل دامن عاطفتش بریدی  
 گفت به سخن سهله گفت تدبیر دفع این که ورت میدانی گفت بے  
 در طرفه العین خانه سامان سر بایه عمری بنجانه اش فرستاد تا قرار  
 بر رفع غبار که ورت از سجلی خاطر اقدس داد فراش بطرز معهود روزی  
 جارب کشتی خواب گاه امیر می نمود زبان بواهیات کشود که عجب ثنایت  
 خداوند بخت مادر خلارفته گذر می نمود امیر متحیر شده در دل خود قضیه  
 نمود که گاهی در جابه ضرور گذر می نمود ام این فراش دایه  
 تراش بچول و تراژ نابود فوراً از خواب گاه برخاسته پرسید که چه  
 گفتی گفت بیچ در خواب بودم پس امیر را اعتمادی بنجانه سامان پیشتر  
 بهم رسیده ویرا طلبیده معذرت کرده بکار خود سر از گردانید  
 لهذا اهل خدمت رومی باید که از بد بین و کینه در احتر از نماید و خداوند

نفت را لازم بود که بسختی ادائی بے تحقیق در پے انتقام نمیفته  
چنانچه بکینه ادائی فراش که آزرده دل بود خانه خانه سامان را بسپارد و او را

### لمصنفه

گوش بر گفته میسروده غماز منبر | کوز بد خوئی خود خانه بر انداز بود

### حکایت

زاعنی و باغی آشیانه بدرختی نهاده ماری در آنجامی بود هر بینه  
که میگذاشت بیاد میداد زانغ از جور مار بجان آمده هر چند  
تدبیر دفعش کرده سودی نداد جفتش خواست بدرخت دیگر آشیان  
هند زانغ بجلاسه وطن را ضعیف شد از در ماندگی شکایت زانغ نزد  
طوطی برد حکایت جور مار کرد طوطی گفت مرا نقلی بیاد آمد که بوی تمار  
را ساحل تالاب بچه مسکن شده بهر ماهی که آمده چشم پوشیده صید کرده  
می کشاد ماهیان را از جفایش خوئی در دل افتاد با هم مشاور شدند  
که از دست بوی تمار بپزند سرطان که شریک مشورت بود بکسار  
عبور نمود از بوی تمار پرسید چرا از سستی چشم می پوشی مگر المی بپوشیده  
بوی تمار که خمیرش پراز قتنه فساد بود بغجاری تمام اظهار نمود که از

انقلاب زمانه بوقلمونی ماهی گیری بهتیه نموده دام بزرگی در دریا بگسترده  
 همه ماهیان را بدام آورد و چرا متفکر نباشم کیسه آنکه همه ماهیان گرفتار  
 می شوند و دویم آذوقه من تمام میکنند در شش و پنج حیرت مانم که چه  
 چاره تدبیر سازم ماهیان از اجتماع این سخنان متعجب و مضطرب  
 گردیده تدبیر از بدخواه خود پرسیدند گفت از دست من بچاره چیه بنویس  
 این قدر قدرت ندارم که بایر همه را بردوش گذارم مگر اینکه تالابچه  
 قریب است یک یک را از دوش بمنزل مقصود میرسانم ماهیان  
 آفت زده هگی بگفته بدخواه در دهن اجل شده بقلزم شکم بوتیار  
 افتادند که بوقت به سلطان رسید آنرا هم خواست بگو چه که ماهیان  
 رفته اند برده فهمیده از خواب غفلت بیدار گردیده پرسیدم چرا در و طله  
 هلاکت آورده گفت چون دشمن بودم دوست شدم و بالتو خلطه  
 و آمیزش پیدا کردم میخواستم ترا فرو برم تا بمقام یگانگی رسم سلطان  
 که جای دم زدن ندیده از نیش های خود کلویش بریده سر  
 دشمن بستان نیش کرده بالقی ماهیان رسانید طوطی هرگاه قصه بوتیار  
 اظهار کرد زلغ بصدالحاج مبعوض بیان آورد که چون عقلی نیست

کہ ازو کار خود بر آرم چشم داشت رہنما سے دفع دشمن از تو دارم گفت  
 در خانہ بادشاہی رفتہ جواہرگران بہا سے برگرفتہ درجا سے مارا اندازو  
 باین تدبیر کارش بساز زان بگفتہ طوطی عمل کردہ لشکر باین سلطان  
 بطلب جواہر درجا سے مار شدہ جواہر بدست آوردہ مار باین تدبیر  
 اجلش در رسیدہ سرش کو بیدہ گردید پس از نیکی نیکی بر آید جزا سے شتر  
 شربا شد لمصنفہ

مال خیر آخر خیر باشد	ز تدبیری سر دشمن تراشد
----------------------	------------------------

حکایت

فقیر مرائی بود بہر درگدائی سمنودہ مالی بدست آوردہ در روال  
 خاکستر آلودہ کردہ عزیز تر از جان میداشت و گاہے جدا از خود  
 ہنہی گذاشت دزد سے در پیش افتادہ زبان بہ اردہ ارادت کشادہ  
 کہ ہجو تو پیری ندیدہ و مانند تو قطبی نشنیدہ ام ہر چہ فقیر  
 انکار نمود دزد اصرار و الحاحش افزود آخر التماسش قبول فرمودہ  
 یہ بہانہ ارادت شب در روز ہمراہش می بود تا روز سے عرض کرد  
 کہ مدتی بہت از خدمت جان تازہ یافتہ ام میخوانم الحال ایچہ

در خانه دارم تو صنعت کم فقیر انکار و زید اصلارش بجای نرسید  
 باراده مہمانی در خانہ مرید مسافر گردیدہ باہم از آبادانی برآمدہ بادیہ پیما  
 شدند مرید ہر قدر خواست دست انداز شود دست نیافت کہ  
 فقیر را در بین راہ احتیاج افتادہ بگوشہ دور شتافت از آن طرف  
 غائب شدن پیر از نظر و ازین سو بردن مرید ہمیان را بار و مال خاکستر  
 آلودہ پیر از زرقہ تابر سر قدم شستہ چشم کشادہ تہاشاے لاطل  
 افتاد دیدہ دو گوسفند صحراے باہم می جنگیدند خون از شلخ ہر دور و ان  
 گردیدہ خرگوشی آمدہ می لیسید باخود اندیشید کہ این خرگوش یہودہ  
 ترس جان نمودہ مفت براے جزئی آذوقہ جان می دہد چہ کند از طمع  
 دیدہ بے بصارت می شود در ہمین گفتگو بود کہ صدمہ شاخ گوسفندان  
 بخرگوش رسیدہ مغزش پاش پاش گردیدہ فقیر متالم بمقامی کہ ہمیا پنچہ  
 گذاشتہ بود مراجعت نمود دید ہیچ نیست دست تنابن بر سر زدن  
 گرفتہ بجای بنی رفت و از تخرید ہوشی راہ خانہ خود فرا موش کردہ  
 رو بہ شہر ہی آورد چون وقت شب رسیدہ مہمان سوداگری گردیدہ سوداگر  
 آمدن فقیر را از مغتہات شمر دہ بزدیہ خود تاکید تاکید کرد کہ براے

میزبان فی حقیر چیزے از بازار خریدہ می آرم تو تا آمدن من پسدا ریش  
 میکن خاطرش از غفلت مشکن این بگفت و از خانہ بیرون رفت  
 کہ زن حجامی آمدہ پیامی براسے زن سوداگر کہ فاحشہ بود آوردہ کہ  
 مشتاقی جمال بیشالست را یاد کردہ دیدہ انتظار براہ است کہ زود  
 بروے و صنیاء بخش چشمش شوی از استماع این خبر پے پاوس  
 خود را بزور آراستہ و پیراستہ قدم از خانہ بیرون نہادہ بسرعت  
 تمام تر روان گردید کہ سوداگر دو چار شدہ مویش گرفتہ کشتان بجان  
 رسانید بعد از دو کوب بسیار دستش بچوب ستونی بستہ خود کہ  
 نشہ خورده بود خوابید کہ باز زن حجام پیام آشنایش آورد  
 کہ مشتاق است و بے تو زندگی بروے شاق وے باز زن  
 حجام گفت کہ ہرچہ با دوا با دول عاشق مضطر خود لمحہ سکین کنم اگر تو  
 در جابے من دست خود بر بندمی زود بروم زن حجام اورا رہا نمودہ  
 بہست خود بچوب ستون بستہ در جایش ایستادہ بود بعد یہاں  
 سوداگر بنیاد شدہ زبان بعتاب کشود کہ اچنہ می شنیدم بخیرم خود دیدم  
 حال ہم از کردہ ناکردنیت میگذرم بشرط ایسکہ احتیاط دارمی

آئینه قدم از خانه بیرون نگذار می زن حمام اندیشید که اگر بیا سخ  
 آیم بمنزرا خواهیم رسید خاموش گردیده سوداگر متغیر شده که هنوز این  
 از خود نیامده برخاسته مینش بریده باز خوابید زن سوداگر بجان  
 باز آمده از زن حمام حقیقت احوال پرسید و بگریه بریده را  
 بنذر گذرانیده در دم بر بایش داده بدست خود چوب بست -  
 بجایش ایستاد بعد لحظه آغاز طلوع خیر جهان تاب گردیده صبح دید  
 زن سوداگر بگو غای تمام خروشید که یا الهی دانسته و بیننده  
 اگر خطای از من صادر نگردیده شوهرم بینی مرا بریده زود به شود که  
 بیگناهی من ظاهر گردد شوهر همین که برخاسته بینی بردیش  
 دیده منتقل گردید جبین بر قدش مالیده معذرت نموده زبان بعتق  
 تقصیر خود کشود زن حمام با بینی بریده در قف گرفتار که جواب  
 شوهر خود چه خواهیم داد در آن اثنا شوهرش از خواب بیدار گردیده ستره  
 طلبیده آن زن استره به پیشش پرانید حمام متغیر شده استره را  
 به نزد ستره انگنده آن زن بهانه جو خروشید که ناحق بینم  
 برید هر چند حمام خواست از معذرت دم در کشد نکشید گریان خود را



در دربار سلطانی رسانید زبان بشکوه شوهر کشاد سلطان با حضار حجام  
فرمان داد ملازمان دودیده حجام را کشان کشان بر اے قصاص  
کشید فقیر از دُور دیده فتان بر کشید که لقمه تامل کنی در از سلطان  
سوالی دارم دوران بنیز دُشاه رفته احوال شبینه بگفت استعجاب  
نموده حکم بقصاص هر دوزن فرموده بیاداش علمهاے خود رسانید  
لمصنفه

آنکه از کمر مال را انداخت	در دیر بر سر سیده جانفش سوخت
چون زنان بهر خود بدی کردند	دست بر دست نموده اش بردند

### حکایت

سپیشی در بستر فقیرے بود لغزبت بسر اوقات مینمود سرخلی  
در آنجا خواست جاگیر سپیش مانع آمده زبان بجواب کشود که من  
بجایے خود هرگز جایتو نخواهم داد سرخک عجز و الحاح نمود که من در  
سایه تو خواهم آسود گفت کار خردمند نبود در حرف نه خود غیر می را دخل  
دید مگر از جان دست بردار شود سرخک بتلقین زیاده از زیاده پیش  
آمد تا در دل وے شوق مصاحبتش افتاده قبول کرد که آنچه

مقدراست خواهد شد سرخک را تا به بستر جاے داد از بس گرسنه  
 بودرگ بازوے فقیر را به پیشتر نیش کشاد فقیر بجهت جوے گزنده  
 برآمد که سرخک بچالاکي از بستر بدر شد و پیش که غافل بود گرفتار  
 گردیده از پشت ناخن انتقام بپاداش رسید آنکه در فریب و مکر می  
 آید جان خود را نذر وے نماید لمصنعه

هر که در دام دیگرے افتاد

را یگان جان خویش تن را داد

### حکایت

گرگی در صحرا گرسنه شد تجس طعمه از غفلت لبتم آید سگان  
 در پیش افتاده سر در قفایش نهادند گرگ صحرائی حواس باخته  
 هر سو میدوید تا در خم صباعی افتاده رنگین گردید از خم بیرون رفت راه  
 صحرا پیش گرفت جانوران صحرائی از هیتش ترسیده همگی از  
 پیشش گریزان گردیدند گرگ زبان کشوده استمالست جانوران بنمود  
 که از من مستر سید و اطاعت من قبول کنید و خوش امان جان  
 یافته بخد مت شتافتند گرگ در زمره جانوران گرگانی که فرهم  
 آورده بودند بر اندازانید شے اینکه پیش اینها که هم قوم اند رازم در پرده

نخود ابرماند پس در میان شیر و پلنگ و یوز و دیگر درندگان تنہا  
گردید روزی گرگان از دور خروشیدند اوران نیز حالت اصلی  
بران داشت کہ خروشید جا یوزان درندہ ہنگی نادیم کہ عجب کارے  
کردیم سر با طاعت گرگی در آوردیم شیر کہ اورا بے زور دیدیلی  
بر سرش زدہ مغزش پاش پاش گردید ہر کہ بانیت زور بازوے  
خود شکستہ تنہا ماند از دست زور آوران بجان آید لمصنفہ

زور بازو ہر کہ دارد در ستم است | در ہماند یکس از زالی کم است

### حکایت

تا جرے ہمیشہ مسافر بود چندین قطار شتر حمل و نقل بارش  
مینمود روزی در بین راہ شتری داما ند تاجر چارہ اش ندیدہ  
طبع از و برید بارش سر بار دیگر شتران کزہ بجانب منزل براندوزی  
شیر در آن نواحی شتر را دید از ہتیش کہ ہرگز ندیدہ بود  
متعجب گردید از پلنگ و گرگ و زاغ کہ رفقا بودند نامش پرسید  
زاغ گفت من میدانم و اکثر در شہر بر کوہان شتر نشستہ پرمی افشام  
ش این و شتر ہمین شیر گفت اورا در خیل تا شان شامل کنی

زانغ بر شیر پریده بمسامعش رسانید که سلطان ما اراده  
 دارد توادرسر رشته رفقا گذاردن شیر زبان لبند رکشاد که نصیحت  
 بزرگان خود مرا آمده بیا که گفته اند اعتماد بچار چیز نشاید یکس جانوری  
 که با چنگال باشد دوم مردی که سلاح دارد سیم همراهی زنان چارم  
 مصاحبت سلطان زانغ التماس شیر بشیر رسانید رشته گفت  
 همراهی زن که متعذر باقی از سه چیز دیگر امان دادم و را خاطر جمع  
 گردانید شیر امان یافته بخدمت شیر شتافت چند روزی بهمین  
 پنج اوقات بسر می نمود که روزی شیر را بانسیل مجادله بود و بعد  
 از حمله های بسیار فیل از پا در آمد و شیر مجروح شد رفقا بزور  
 بازو و دایه آفرین ها کردند و پس و اما بده شاهرا خوردند شیر  
 که از صدمه دندان فیل طاقت شوکار کردن نداشت رفقا را چند روز  
 گرسنه گذاشت همراهیان شیر از گرسنگی بے طاقت بودند  
 به نزد و آمده استفسار خیریت احوالش نمودند که مانمک پرورده  
 خوان احسانیم چه شود طعم بهر سوزنده بایم شیر گفت چندان تا توانم که صید کردن  
 نتوانم وقت یاری یاران و هنگام دوستی دوستان است

هر قدر رفقايش بچهار جانب شتافتند بهج صيدى نيافتند  
 از آن كه شكارى همدست نمودند زبان بمعذرت كشودند كه از  
 سطوت سلطان آثار جاندارگر هيمن شتر در اطراف بيابان نيت  
 شير بغضب از جاى جريت كه شتر طامان اين نباشد كه هر كه در  
 پناه آيد باوى هيمن سلوك بايد رفقاى او سس شده فرا هم  
 آمده با هم مشورت نمودند كه تدبير چيست و سواى شتر طمعه كه دست  
 و دمان باشد نيت زار غ گفت قصه برادر بزرگ خود بايد دارم  
 كه ملازم سلطان بود و دامانده او را صرف مينمود تفصيلش اينكه  
 بخارى بصحر در آمد سلطان باو دو چارش شد بخار ترسيد كه عمر  
 پايان رسيدن او كباب بمصالحى كه همراه داشت رو بروى  
 شير از در گذاشت شير آمدن او كباب را بخورد و بسيار  
 توصيف ذائقه اش كرد كه با تو آستى نمودم و جان بخشي تو فرمودم  
 بشرط اينكه هر روز اين آذوقه آورده باشي گفت بديده منت از آنجا  
 رهاى يا فته بخانه شتافت و چون مرد ساده لوح بود همواره بهمان  
 پنج ضياقت شير مى نمود شير دست از شكار برداشته شير هصيد

کردن گذاشت رفقایش دوسه روزی سیلے آذوقه بسر برده آخر  
 تجسس کرده به نزد شیر آمده زبان به ثنا کشوده استفسار نمود  
 که مدتی است از تصدقِ فرقِ مبارک چیزی بے آذوقه نرسید شیر  
 گفت از غیب چیزی می رسد باز تجسس بر اے چه داین همتک  
 و دو بر اے که گفتند ما که نمک پرورده خوان احسان سلطانیم از آن  
 طعمه که صرف شاه می شود داشتش بهار شیر رفقاهمرا گرفته بجای  
 که بخار کباب و نان می آورد رفت بخارتا شیر را بار رفقایش دید  
 در دل اندیشید که الحال وقت در رسید ترسان ترسان کباب و  
 نان به نزد شیر گذرانید برادرم زبان بطعن کشود و شیر را سرزنش  
 باممود که سلطان کجا بدست دیگران نگردد و اندوخته نغیر بے خورد شیر  
 را حال دیگرگون گردید پنجه بر سرش زد که مغزش از هم پاشید  
 از این تدبیر در روزی همه داشتند و آذوقه بدست آمد پس با چنین  
 تدبیر کرد و مزاج سلطان را بر سر خوردن شتر آورد گفتند برادر بزرگ  
 تو آن تدبیر نمود ترا هم در پی این تدبیر باید بود گفت کار من نگیرد  
 تدبیرم به مینید در خدمت شیر التماس نمود اگر شتر بجان بخاری

راضی خواهد بود چه جاے اندیشه و کلام بد عهدی و بد قولی است شیر  
 گفت اگر شتر خود این عرض بکنند مضائق نبود زانغ بارتقا  
 تمهید کرده رو بخدمت شیر آورد و زبان به ثنا کشاده که بدی از تصدق  
 فرق مبارک بسر برده ایم الحال که حالت سلطان را چنین مشاهده  
 میکنم دل میخواهد خود را نشاندار گردانیم بنگ گفت گوشت تو مردار  
 بود خداوند نعمت را انسزد و اگر هم بکار آید ازین قلیل چه بر آید  
 حبان خود را نشان میکنم گرگ گفت گوشت تو غلیظ و بد بوست  
 سلطان را روا نیست وجود من از براسے چیست من جان نشان  
 کنم و تصدق آقاے خود شوم زانغ و بنگ گفتند گوشت تو هم  
 طعمی ندارد سلطان را غذاے خوشگوار باید اُشتر دید که نوبت  
 یاران بسر رسید با خود قرار داد من هم ازین تمهید ربائی یا هم چون ملازم  
 شده ام لازم افتاد فی الفور آن اجل رسیده گردن کشیده  
 بعرض رسانید که میخواهم حبان خود نشان سازم زانغ گفت  
 آفرین چه قدر صادق الاعتقادسی که جان را در قدم آقاے خود داری  
 روبرو شیر بخود که الحال چه باقی مانده دیگر بد عهدی نخواهد بود شیر

اشاره به پلنگ کرده کارش بتمام رسانید و روزی غذا  
سلطان یارانش گردید - لمصنفه

گرچه سلطان نیک خوابد از رفیقان بد بذر باید

### حکایت

بومے بهواسے خدمت سیمرخ بیتاب اواز صحبتش در اجتناب  
بوم گفت میخواستیم از خدمت استقاده حاصل کنم و بهر دستم  
و فیض بهرم چون بزرگان کو چکانرا بنوازند و شان رعایا را پرورش  
سازند سیمرخ را بجانش رحم آمده التماس قبول شد چندی بخدمت  
بهره مند بود تا رخصت خانه گرفته التماس نمود که در خدمت سراسر  
سعادت فواید بسیار دیدم و بمراد خود رسیدم از بهم جلیسی تو نام آور  
گردیدم میخواستیم وقت فرصت گاهی از راه کرم بخانه احقر قدم  
رنجه فرما کنی که آبرو و عزتم بیفزائی سیمرخ قبول کرده نوید آمدن  
خود و اداتفاقاً بعد مدتادی ایام سیمرخ را اتفاق سیر افتاد بجای  
که بوم نشان خانه خود داده بود قدم رنجه نمود بوم از مقدش  
سرافتخار با وج سوده تکلیف ضیافت دو سه روز نمود کار و اوقات



شب زیر درختی که آشیانه بوم بود بار فرود آوردند و صبح تهنیه مساوت  
 کردند بوم از بدخضالی آوازهای برآورده اهل کاروان آواز شومش  
 را اشگون بدشمرده آن روز را مقام نمودند و برای دست  
 آوردن طعمه بهر میزبانی سیمرخ از آشیان پرفشانند و سیمرخ همانجا  
 بماند چون تحفه بهم نرسید از خفت باز آمدن در خانه تکامل و در زید  
 صبح که اهل کاروان از آنجا برخیزد و روان بودند خیال نمودند ویران زمین  
 درخت آواز شوم بوم آمد مبادا باز گوش زد گرد و تیری بچکه کمان  
 نهاده بر بالای درخت انداخته سینه سیمرخ را بوف ساختند  
 سیمرخ که جلیس سفله گردیده کارش با تمام رسید **لمصنعه**

صحبت سفله خود من در دارد      روزی از طور بد بسیار دارد

### حکایت

سیمرخ چند بساحل دریاچه بودند از تابش آفتاب تموز اراده  
 سایه سرد نمودند و سرطان گفت هر کجا روید مرا نیز همراه برید تا  
 محروم از خدمت دوستان قدیم نمانم که بوسه تابستان درین گیتان  
 نتوان زیست گفتند ما بهر اومی پریم ترا چگونگی بریم گفت حکمتی

عرض مینمایم که همراه سایم هر دو سر جوینی را بمنقار بگیرد من و سطرش  
را بدمان می گیرم پرواز کنید و همراه خود بمنزل رسانید گفتند بشطرنج  
گوش بسخن کسے ندھی و تکلم کنی همچنان کرده چوب را بمنقار برداشته  
ور هوا پریدند تا به شهر می رسیدند مردمان شهر هر سو بتاشا زبان بقبضه  
کشاوند تعجب کنان سرطان و چوب و پرندگان را نشان یکدیگر  
می دادند سرطان پند فراموش کرده از کیفیت غوغا سے شهریان پرسید  
فی الفور از سروان گوین بر زمین افتاده ریزه ریزه گردید لمصنعه

گوش بر پند هر آنگس شهر حاصل زندگی از دست دید

### حکایت

سرمای بزرگ در دریا چه بود و فضل تابستان رسید  
و آب دریا چه رو بکمی آور و گفتند باید پیش از وقت فکر سے  
کرد ما ہی وسطی گفت آنچه شدنی است میشود اکنون تدبیر چه ضرور  
بود ما ہی سیمین گفت الحال که آب تمام نه گردیده آئیده را که دیده ما ہی  
بزرگ جواب داد که این بے پروای شطرنج نیست بقول  
شخصه مصرع مرد آخربین مبارک بنده ایست -

باقی مختارید خواهی رسید در تدبیرش بکوشید و خواهی غفلت و زریه  
 من از راه پیش بینی را ہی می شوم و بدریای بزرگی میروم از جائیکه  
 آب جاری بود شنا نموده بچاه عمیقی رسیده ایمن گردیده برگاه گری  
 تا بستان بدرجه انتہا رسید و آب دریا چه خشک گردیده ماهی  
 گیری رو بدریا چه آورده اول ماهی دومی را به دست کرده ماهی دید که  
 وقت در رسید اگر چه تدبیر ماهی بزرگ بروقت بود از دست دادم  
 و گوش به پندش نهادم حال هم از تدبیر دست لغویم در راه سعی بوم  
 جس دم نموده خود را مرده انکاشت ماهی گیر دیرا مردار پنداشت  
 از دست بسا حل نهاده در تجسس ماهی دیگر افتاد ماهی وقت را  
 غنیمت شمرد و اتمان و خیزان جان سلامت برو خود را در چاهی  
 انداخت ماهی سوم که بے عقل محض بود قدر وقت را شناخت  
 اجلش در رسیده بدم بالا گرفتار گردید و لمصنقه -

وقت از دست رفته باز آید

عافلی این چنین نمی شاید

### حکایت

پادشاه را وزیر بزرگ بود مدار مہام امور ریاست بقبضه

اقتدارش گذاشته که باغیان بر سر شورش آمده سر فساد برداشتند  
 بر اے سرکوبی آنها با فوج عظیم مامور گردید بسرعت تمام عثمان  
 عزیمت بجانب ایشان منعطف گردانید در آن اثنا فقیر مزور ذوق  
 فتنه انگیزی قدم در شهر نهاده است تبارکرامت خود داد که یکے را  
 فرزند می شود و دیگرے را دولت بدست می آید روز بروز شهرتش  
 می افزود تا بسامع علیه سلطان رسیده ویرا طلب نموده استفسار  
 حقیقت احوالش فرمود که که آمدی و از کجائی گفت از غیب  
 سلطان را پسند افتاد در زمره مصاحبان دخل داد و توجی پرسید که از  
 کرامات خود چیزی ظاهر کنی گفت لی مع الله وقت اظهار کرامت  
 بوقت خاص گذاشته شاه را اشتاق میداشت که روزی چشمهای  
 خود بگردانیده گفت مرا حالت دست داد بنعمت خانه برید که روح  
 از قالب بدر می شود و به بهشت برین میرود تا از بهشت مراجعت  
 نکنم و در اندرون حجره آوازندهم کسی بسر وقت من نیاید و در حجره نکشاید  
 سلطان که از معتقدان بود همچنان نمود لاجد کپاس آواز داده در را  
 کشاده فقیر برآمد و سلطان استفسار احوالش شد گفت بسیر عالم

بالا ارکان گردیدم و شتای داود و دہش تو بسیار شنیدم سلطان  
 خوش شدہ فقیر را بیایہ اعلیٰ رسانید نوبت بجای رسید کہ از  
 مصاحبہ فقیر و دیگرے باریاب مجرے منیگر دید تا بسنخان دیگر  
 چہ رسد و انتظام سلطنت کہ وہد بے خبری سلطان از حد گذشت  
 و کار و بار مملکت معطل گشت ارکان تنگ آمدند و اعیان بیدل  
 شدند در این ضمن وزیر باتدبیر مظفر و مضور در رسیدہ اوضاع  
 را اگرگون دیدہ بیکس نتوانست آمدن اورا بعرض سلطان رسانید  
 وزیر عطار و وزیر باخود اندیشید کہ الحال جاے خود نمازد کسی عرض  
 احوال بسطان نخواہد رسانید با فقیر از در چالپوسی درآمد و باستقواش  
 باریاب شد روزی سلطان از تصور تہور و شجاعتی کہ از دست وزیر  
 بظہور رسیدہ سباهی گردیدہ بدرویش گفت از کرامات خویش ہم بہرہ مند  
 گردان گفت سوداے ندارم کہ دست بدست دہم مگر وقتی کہ قسمت  
 ہے یادرسی دہد و وقت در رسد روزے وزیر ہم جلیس بود فقیر  
 اشارہ نمود کہ حال کرامت من بہ بیند مرا در حجرہ بید و در را مقفل  
 کنیہ نورانی میشود و روحم از قالب برآمدہ بہ عالم بالا میروم بیک

ساعت سیر ملکوت مینمایم و باز درین عالم می آیم وزیر با خود گفت  
 زبانه خوش قسمتی من که فقیر بر این اراده آمده مگر نصیبه ام یاد رفته  
 اورا در حجره برده در را مقفل کرده بعرض سلطان رسانید که فقیر عجب  
 باکرامت است روحش منزه جسمش پدید اگر حجره را آتش دهید  
 جسم پدید رفته روح منور میماند و فیض مصاحبت روح منور مانع جسم  
 می باشد سلطان را پسنداقدا ده حکم با آتش زدن حجره داد چون  
 سلطان دید روح منور عود نه کرد از وجه تعوق پرسید وزیر بعرض  
 رسانید که فقیر بس شیرین کلام بود شاید اجابت مراجعت از اسکان  
 عالم بالا حاصل ننمود لمصنفه

تا که غفلت بچشم او آید

فکر بد بین بطور آن باید

### حکایت

کنجشکه آشیان بدر خسته که بر کنار بحر بود نمود و میضنه چپ نهاده که  
 هوارا انقلابی روداد با جفت خود گفت که موسم بارش شد و دریا  
 بطغیانی آمد مباد اطوفان شود و بیضه را آب برد کنجشک نزد جواب  
 آمد که ترا سودا شده کجا دریا و کجا درخت مقدور دریا چیست که

بیضه نابد اگر آن چنان کند بسزای خود رسد و آتش خشک شود  
 کنجشک ماده گفت مرا بگفته تو اعتماد نمی آید و خرومسند را شاید  
 که هرگاه طاقت ندارد و باز شیوه لاف زنی نگذارد و و گفت  
 تا حال قدر من ندانستی و معرفت تو نا نیم نتوانستی اگر دریا بر سر  
 بے اعتدالی آید و این بے ادبی نماید همه آب از منقار خود بر  
 می راند بلکه قطره نگذارد کنجشک ماده گفت لاچار از غرور تو بیضه  
 را عدم انکاشتم و این کار به نیروی تو گذاشتم قصداً آب دریا  
 طغیان نموده بیضه را مع درخت در رود کنجشک ماده از نیافتن بیضه  
 و درخت زبان بطعن کشاده کنجشک نر را سرزنشها داد و  
 در غضب شده بر لب دریا آمد و از منقار بی بیرون آب مشغول گردیده  
 هیچ تاثیر نیکبخشید کنجشک ماده برویش خندید فریاد و فغان  
 بر آورد و همه هم قوم خود را جمع کرده پرسید که تدبیر این چه باشد تا  
 تسکین دل سوخته گردد و این دود از دلم بدر رود همه بالاتفاق  
 گفتند که این سهل بود هر یک سنگ ریزه بمقار گرفته در دریا اندازیم  
 تا خشک شود همچنان گردند آب بے بروی کار نیاوردند هر نا توانی

کہ با تو اناسیتیز د بمثل کنج شک مانند کہ پیش دریا آبرو کے خود ریزد۔

لمصنفہ

ہر ضعیفی کہ با تو می چسبد آب دانستہ زہر را نوشد

حکایت

در رہگذار دو شخص با ہم دو چار شدند و از نام یکدیگر استفسار کردند  
یکے گفت نیک سیرت و دیگر بد خصلت بد خصلت نیک سیرت فرمودیم  
با تو رسم دوستی بورزم وے زبان کشود کہ ہر گاہ تو نام چنین  
داری پس افعالت چگونه خواهد بود بد خصلت گفت ایمن باش  
و حذر منما و در وقت امتحان فرمانیک سیرت گفت من از نیک سیرتی  
خود در نمیگذرم تو ہر چه خواهی باش با تو دوستی میکنم ہر دو برابر و در راہ  
مسافرت پیش گرفته رفتند نیک سیرت در کناری بر اسے طہارت  
شد مناکا دیدہ طرفی پراز گل مہر بنظرش آمد غنیمت شمرده بر آورد و بد  
آگاہی داد کہ امده تعالیٰ در دولت بروے ما کشاد اگرچہ بہرہ نذاری  
اما از راہ رفاقت باید حصہ برابر برداری وے گفت از دولت  
تو بر خوردار و از مہربانی تو شکر گزارم پس دینہ را برگرفته پیشتر



رفتند چون بنزدیک وطن خود رسیدند با هم مشاور گردیدند که  
 مناسب وقت اینست بقدر مایحتاج برداریم و زیادتیش در بیرون  
 پنهان بگذاریم عندالاحتیاج برآورده بمحضت آریمنیک سیرت  
 قبول کرده هر یک قدری برداشته مابقی در زیر خاک امانت  
 گذاشته در شهر آمده بخانههای خود شدند فی الفور بدخصلت  
 معاودت کرده بر سر دفتینه رفته برآورده بمسکن خود برد بعد چند روز  
 نیک سیرت گفت الحال آنچه حصه برده بودیم تمام گشته بر سر دفتینه  
 نمیرسیم گفت چرا هر دو بالاتفاق رفته تا انتخاب هر قدر زمین را کنه و کوب  
 کردند بے بدفتینه نمیردند بدخصلت ایروگره ساخته بخشونت پرداخته  
 بانیک سیرت گفت این کار تو است مرا خیر نکرده ای و بے اطلاع  
 من دفتینه کنده بخانه خود بردی همین شایان دوستی است  
 و گفت از طرف من هیچ قصور نیست بدخصلت نیک سیرت را  
 کشان کشان بدر بار سلطان بردستغاثی گردید که دادخواهی من بکنه  
 کنی سلطان استفسار احوال از هر یک نموده متحیر بوده بقتسمیه انفسا  
 فرمود بدخصلت عرض کرد که این دروغ گو است قسم خوابد خور و بهتر نیست

که فردا معتمدی از سرکار همراه آمده تا بجای دفتینه رویم و هر دو مناجات  
 کنیم آواز غیب بتأیید هر که آید زرا از دیگرے مطالبه نماید سلطان  
 را پسند افتاده حکم داد که فردا بجای دفتینه روند و همین طور کنت  
 بدخصلت بنانه آمده به پدر ملتی شد که فردا در جوف فلان درخت  
 بجوف رود از نظر ما پنهان شو چون آواز مناجات بشنوی بصدر  
 من آواز دهی که بدخصلت درست میگوید و راه صدق می پوید پدرش  
 گفت باریا بتو نصیحت نمودم که ازین افعال شنیعه باز آئی  
 گوش بر سخنان من ننهادی میخوانی که دروغ را راست بنانی  
 بر شخص را بایده که شیوه راستی پیشه نمایند بالعکس مصلحت  
 این نباشد که ظاهراً سود دنیا را خود دانسته زیان آخرت  
 نماید بمثل بوتیار که به مصلحت دیدید نهاده خانه خود بباد و آتش  
 بود این کیفیت گفت بوتیاری از اذیت مارے تنگ دل گشته  
 در ساحل دریائے مهوم و منوم نشسته سلطان بسختان چرب  
 و شیرین استفسار احوالش کرد بوتیار و او یلا کنتان غم نهفته  
 خود بجز صفت ظهور آورد و سلطان دید که قاتلش در مانده از دوسے

چاره جو گردید مصلحتی که ظاهر را خیر خواهی او باشد باید داد که پسندش  
 افتد و از دست خود قاتل خود شده کارش با تمام رسد گفت اینقدر  
 معنوم میشود و سه ماهی گرفته پاره پاره نموده از خانه مارا خانه را سوانداخته  
 بر و راسو بطع ماهی آید و کار را را تمام نماید بو تیمار شادان و منرحان  
 رو بخانه آورد و ماهیان را پاره پاره کرده در راه را سوانداخت  
 راسو بطع ماهی تا بخانه مار رسیده کارش با تمام رسانید چون  
 چاشته خور شده بود روز دوم راسو بار ده خوردن ماهی را بخانه  
 مار پیمود در عرض راه بخانه بو تیمار رسیده و س که از فکر دشمن  
 آسوده در خواب غفلت بود گلویش بریده کارش با تمام رسانید  
 بد خصلت از فصلی بد و در غضب شد و گفت اگر تو سخن  
 مرا شنوی تو خواهم زد و س گفت خصلت تو بمثل میمون است  
 پرسید که چگونه بوده گفت میمونی چند در صحرای شدت سر مار زده  
 نموده خواستند آتشی بدست آورده روشن کنند جستجو کرده چند گرم شب  
 تاب گمان آتش نموده در زیر پشته تافخار خشک نهاده و پس پشته را  
 دیده احساس گرمی میکردند طائر س بر سر آنها پریده از نصیحت

و پند گفت این آتش نیست که خوشحالی می کنی و میمون از سخن راست  
 رنجیده بر سرش دویده بال و پرش برکنده پاره پاره کردند چنانچه  
 من نصیحت میکنم از راه دوستی و تو اذیت میرسانی از فرط دشمنی  
 مصرع تن بتقدیر هر چه بادا باد -

بموجب گفته بدخصلت رفته در چوب درخت پنهان گشت  
 صبح که براس مناجات با معتمد سرکار آمدند و مدعی بدعی علیه مناجات  
 کردند هم آواز که از غیب آمد که بدخصلت راست میگوید سلطان  
 به نیک سیرت گفت تو قابل مصادره گفت براس مصادره چیز  
 ندارم مگر راست میگویم دفینه را از آنجای برآورده در زیر درخت  
 پنهان کردم سلطان حکم داد که این را در زیر درخت برید و دفینه را برآید  
 چون نوبت بکندن درخت رسید بجای دفینه شیطان از چوب  
 درخت ظاهر گردید از چار طرف سنگارش کردند گفت من شیطان  
 نیستم پدر بدخصلتم که مرا تسلیم شیطان نموده سلطان بقصاص  
 بدخصلت حکم فرمود نیک سیرت راست بود لم صنفه

نیک را عاقبت همان نیک است	بد بماند آنکه خوسه بد دارد
---------------------------	----------------------------

## حکایت

دو شخص با هم دوست بودند بسبب قلتِ معاش هتیه سفر نمودند  
 در صحرا سه لیق و دو ق سر نهاده دیدند از یاد ری طالع لعل در راه  
 افتاده است برگرفته با هم گفتند که این لعلها بی بهارا اگر  
 علامتیه خواهم داشت قطع الطریق بمانخواهند گذاشت مصالحت  
 آنست از راه حلقوم فرو بریم و در صدد و قیشت کم پنهان کنیم شخصی  
 اجنبی از دور دیده شریک ایشان گردید که من درین صحرا بیکسم  
 بر فاقست شاطی منازل میکنم ملحق بایشان گردیده رفته رفت بجای  
 هم بسعدند که قطع الطریق بر ایشان ریخته هر چند که کج و گاو  
 کرده به چیزهای جز پویشاکی پیروده گذاشتند که طائرے آواز بغینان  
 داد که غنیمت دارند ز نهانگذا رید دزدان که از زبان مرغیان  
 آگاه بودند باز هر سه را دستگیر نمودند و بیکدیگر تجسس کرده چیز  
 بر نیارده خواستند بپاک کنند که طائرے بانگ زد دزدان را احتمال  
 شد شاید در شکم ایشان چیزی پنهان بود باید از خنجر دریده متاعکار  
 بشود پس خنجر کین کشیده بر سر هر سه دیدند مرد اجنبی با خود گفت

من میخواستم شکم هر دورا چاک کرده این تمتع برم الا بالعکس شده که  
 بهر اهی ایشان شکم من هم چاک میشود پس افضل تر این بود که هر دورا  
 ازین بلا بگذرانم و احسانی بخواسته و نامعلوم کرده آنها را بر مانم بدزدان  
 گفت این هر دو عزیز من اند یعنی خواهم رو بروی من کشیده شوند  
 شمار که گمان آمد در شکم بایان چیز بے باشد اول ازین بچاره امتحان کنید  
 و مطلب خود بر آید وزدان که بے رحم محض بودند شکم وے را  
 چاک نمودند چیز بے نیافته برگشته طارقت و لعن کرده بر او خود یافتند  
 آن هر دو نیز زندگی را مغنیم خوانسته بسرعت سر یخ راه خود پیش گرفته  
 رفته وار د شهر می شدند بجانه سلاطین کار نادانی که دوست صمیم و آشنا  
 قدیم ایشان بود فردو آمدند و متاع نهانی خود را از جلاب بر آورده تقوی  
 او کردند که تو دوست حقیقی و شفیع حقیقی مائی می خواهم بذریعه خود مال  
 ما فروش نمای ساهو کار نادان هم تصور نمود که این لعل بے بیارابه  
 جز سلطان خریداری نخواهد بود پیش سلطان برده بملأ خطه آتش آورده  
 سلطان دید که این لعل جز از سر کار پادشاهان بهم نخواهد رسید پس  
 دزدان به دست کرده درین دیار آورده باشند از ساهو پرسید

این مال کدام تاجراست و از کجا آمده و سراسر آن شده گفت  
 و شخص را بگذر بمن داده که فروخته زربیاورنی الفور هر دو را طلبیده رو  
 شان را دیده گمانی که کرده بود به یقین آورد حکم بقیه نشان فرمود  
 دشمن دانا جان داده از بازار با کرده دوست نادان بقتید آورد لمصنف

صحبت نیکو شیر است در آب نه چو هیزم که هم نار شود

### حکایت

طوطی را دو بچه بود یکی در دام دزدان آمد و دیگری به هم  
 فقیری شد اتفاقاً سلطان بسیر شوکار سوار گشته به بصحرای پناهده از  
 ملازمان دور افتاد و بجای دزدان رسید که بچه طوطی غوغا نمود  
 بگیرد بگیرد سلطان فهمید جای دزدان است چاک بر اسپرده  
 دوایند و از آنجا خود را بمنزل فقیر رسانید بچه طوطی دید از دور آواز میزد  
 که خدا خانه ات آباد کند حاضر نان و آب بخور سلطان را استعجاب  
 رد نموده از بچه طوطی استفسار فرمود که این چه معامله خواهد بود بهم قوم  
 تو آن سلوک کرد و تو این سلوک گفت ما هر دو از یک پدریم الا  
 از آن صحبت است که صد یکدیگریم لمصنف -

قول بزرگانست که خود گفته اند صحبت مجنوس اثر می کند

### حکایت

فیلست بدر خسته پیوسته شاخهایش در هم شکست آشیانه  
 کج خشکی معبیه چهایش پامال گردید کج خشک رنجیده در پی انتقام افتاده  
 زبان با ستغانه پیش جانوران کشاد گفتند فیل قوی و زور آور و ما ضعیفیم  
 چگونه انتقام کشیم بعضی گفتند مهت نگذارید و کار با هستگی بر آید  
 ز بنور عمل گفت اگر چه من از همه ضعیف ترم تدبیر می کنم چشم فیل  
 را می گزیم طایفه در از منقاری بگفتار آمد که اگر ز بنور چشم فیل را گزید  
 مضطرب شد من بر سرش می پریم و از صد دانه منقار تخم چشمش بر میکنم  
 غوک گفت هرگاه فیل نابینا گردد دیده از بے آبی کام و دمانش  
 خشکید من بچایم آواز خواهم کشید که و بخت آب آید  
 در چاه افتد و کارش با تمام رسد بمثل آنکه رشته اگر چه زوری ندارد  
 چند نخ که بهم تابید فیل را از پا در آورده و بوجوب گفتار بگرد آورده و فیل  
 دمان را بچاه افکنده هلاک کرد و ندانم صنفه

اگر خواهش انتقام دارد

تدبیر بصلحت بر آرد



## حکایت

صیادی دام و دانه بنهاد طائران دیده چشم طمع کشاده همه بختمند  
 دانه برچینست در غی زیرک بانگ زد که باین دانه پُر فریب و فریفت  
 نباید شد چه که درین صحرای گاسی کاروانی روان نبود که ذلک باقی ماند  
 کس ز راحت ننمود که دانه خوششها افتاده باشد پس خردمند  
 را نشاید طمع مثل زنا را در ترک جان نماید پرسیدند این چگونه بود گفت  
 زنا را در می با رفیق مسافرت نموده بر لب تالابچه رسیده دید شیر  
 در وحل افتاده از دور غریب بر کشید که از کم طالع می در چنین باب مبتلا  
 شده و میدانم وقت رفتن آمده میخواهم این جواهر گرانمایه که متمولان  
 را کشته اند و خسته ام تو شته آخرت کنم زنا را در فرمود که تو درنده من  
 چگونه اعتماد بنوازم هم کرد گفت اکنون دم رفتن است فکر ثواب  
 دارم نه عذاب بقول شیخ سعدی قدس سره مصرع  
 بدو زد طمع دیده بوشمند

قدم پیش نهاده رفیقش مانع شده اجازت ننهاد گوش بر سخن  
 ناصح مشفق ننمود زبان کشود که شیر را نمائد جابه دم زدن چه جابه

دیگر کشتن این ندانست که خود را بکام اهل مستعجل خواهد بود و قدح سپند  
 زلفت که گل دلای تا کمرش گرفت شیر خشنود و گردیده پنجه بر سرش  
 رسانید سباده بفریب دانه این چنین فریفته شود طائران گفتند این منجوس  
 زبان درازیاده گوهرواره مارا از چنین کلمات گرسنه میدارد و بطلب  
 روزی مارا بسعی کردن نمی گذارد بهنگی بجهانب دانه خراسیده که صیاد  
 در کمین بود و دام را کشید بعد گرفتاری زبان بطعن یکدیگر کشادند و همه را  
 سر زشها دادند که گوش به پند بزرگان ننهادیم بدام بافتادیم  
 طائر ناصح که حال آنها دید فریاد بر کشید که اگر چه وقت فرصت از دست  
 شد اکنون هر قدر در بال و پر زور دارید به پیرید و دام از دست صیاد  
 به بریدیم پرواز کرده دام را در هوا برده ناصح که همراه دام در پرواز بود دام  
 را در صحرای اجنه دوست صمیم خود موش فرود آورده احوال اشکاف  
 کرد که برای امتحان بدو تو آدمیم و بتو ملتجی شدیم که دوست بوقت  
 صعوبت بکار آید و هنگام سختی مدد نماید موش که دوست صادق بود بدندان  
 عقده کشائی آنها نمود گوش بر پند بزرگان باید نهاد و در امتحان دوستی  
 بوقت صعوبت باید کشاد لمصنفه

گوش بر بند بزرگان به نهید تا که از ریج صعوبت برهید

### حکایت

راجه هوس دنیا از سر برداشته در دل شوق محبت الهی داشت  
 خواست فیض صحبت کمالان در یابد و از خدمت شان استفاده  
 نماید شهره بزرگی در شهر می لعب دشمنیده بخدمتش روان گردید که  
 در بیابانی یک کهار پالکی بر من اسهال ناتوان افتاده جاسوسان  
 به تحس کهار دیگر هر سوسر نهادند بزرگی را در زیر درختی منزل ساخته بر پا  
 جسم خود گداخته دست از دنیا شسته بمراقبه نشسته بود دستگیر  
 نموده تصور کهار کرده بزمیر پالکی راجه آوردند بزرگ مذکور گاه به براه  
 راست قدم نهاده بار بردوش کج واکج رفته بروی افتاد راجه بر سر  
 عتاب آمده جوبی بر سرش زد فقیر آزار دوش را بهیچ بخیالش نرسیده  
 پالکی بردوش می کشید و از ناتوانی هر بار کج شده بر زمین آمد  
 راجه باز بر سر عتاب شده چو سب و دیگر به پهلویش زد فقیر صبر کرد مگر لفظ  
 بے اختیار بزبان آورد که این کتک عیب است جز حاصل اعمال  
 خود بهیچ نیست این سخن در دل راجه اثر نموده با خود اندیشید که این شخص

دوم تبه کتک خورده زنجید مگر سخن غریب بزبان آورد باید استمفا  
 احوالش کرد از پالکی برآمده باد و در تکلم شد که کیستی و از کدام  
 قومی و منزلت کجاست و پدر و مادرش کیست گفت من هیچ و نیست  
 هیچ است و هیچ را منزل هیچ جا نبود و هر که پیدا کند و جان دهد  
 پدر مادری را سز و راجه بپایش افتاده سر در قدمش نهاد گفت  
 از من قصور شده بے جهت تر از بنامیدم معاف فرما گفت قصور  
 شما نبود همه کرده با بود از ماست که بر ماست مقصودت چیست  
 و کرامت جوئی و چرا از شهر آورده راه صحرائی پویی گفت در تبسن بزرگی  
 شتا فتم ترا یا فتم حالا کجایم درم دکر اجویم از دنیا سیر گردیده پادشاه  
 کرده دست کشیده ام متمسک بعرصة الموتی شده چنگ بدانات  
 زده محروم مساز براه نمودن حقیقت بنواز که دنیا چیست و این آفت  
 از کیست گفت شوق این نبود که تو دلبری میخواستی بار خود بردوش  
 دیگران گذاری آسوده در مکان متمکن لا مکان که بوده گفت اگر این  
 قدر می یافتی در پی تو نمی شتا فتم را ہی بنما که دل پروانه وار در سوخت  
 گداز است و جان شعله سان در پرواز است گفت مطلوبت کیست

و مطلبت چیت گفت مطلوبم ذوالجلال و مطلبم وصال گفت  
 دوستی ثابت نمودی که زبان بشکایت از جدائی کشودمی حساب دیده  
 آب فرا موشت گردیده و هیزم پنداشته دست از آتش برداشته  
 اگر از مر و حد باد دردی حساب همان آبست و اگر چوبی بجوئی سستی کنی  
 هیزم همان آتش است از خودی خود گذشته همه جا جلوه او بینی  
 لمصنفه

غیر حق هیچ نیست میگویم | جلوه اوست هر کجا بینی

حکایت

زانه را با آهوس سر رشته دوستی محکم و عمری خوش میگذرانیدند  
 باهم شغالی غزال را فرید دید با خود گفت از گوشش متلذذ باید کرد  
 از دور آهورا بانگ زد که مرا خواهش دوستی با تو بود و گفت  
 گاه با تو براسه زلفه و در هیچ بادیه ترا ندیده آشنائی با بیگانه  
 که گفته مرا که با تو نسبتی نیست دوستی با من و جهش چیت  
 شغال گفت و جهش این بود که در خدمت استفاده مرا حاصل شود  
 آهو گفت در حقو مان خود برود با هم جنس خود هم صحبت شود که

ترا در کیش خویش برند و آئین ملت خود آموزند من غزال و تو شغال  
 صحبت من بکار تو نمی آید و مرا صاحبست تو نشاید و گفتم  
 آئین تو خوش دارم و میخواهم کیش خویش از دست بگذارم آهوا بسختی  
 چالپوسی بر حالش متوجه شد که درین صمن زارع آمد دید شغال  
 بیازد و غزال نشسته زارع متغیر الحال گشته پرسید این نامحرم  
 چرا با تو هم نشین گردیده آهوا گفت این خواهش خدمت من بسیار  
 دارد و دوشویه عجز و الحاح نمیکند از این هم باشد مضائقه ندارد  
 زارع گفت مصلحت نیست نا جنس را به پیش خود راه دهی بگو آنکه  
 کماهی از احوالش آگاه نشوی که بسیار خوش ظاهر و بد باطن در  
 روزگار به هم میرسد لهذا هر نا جنس را جاے صحبت نبود و دفعه  
 غیر معتد نشود آهوا گفت اذیت این بیچاره بر من از چیست  
 اینجا جاے اندیشه نیست زارع گفت این دوستی بعید از دانست  
 سخنی بیادم آمد مطابق بهین پرسید که چگونه بوده باشد این  
 گفت مرغی چند بر درختی آشیانه گذاشتند بومی ضعیف  
 از قدیم در آنجا باو می نمود از سخافت و راطاقت پر زدن نبود

مرغان بر احوالش ترحم کرده آذوقه که براس بچکان خود آورده  
 حصه بوم داده میخورد مرغان که میرفتند در پاسبانی بچکان مرغان  
 بسیر میگردیدند به زیر پردهای درخت وارد شد بوم بغوغ آمد که ترا می  
 چشم از منظار میکنم گریه گفت از مردی همین یابد که هر که در پناه آید  
 آنرا بکشند یا برانند من در خدمت گذاری مثل تو پیری خواهم  
 بود دوا مانده است صرف کرده استفاده خواهم نمود بگرد و فریب  
 بوم را برآورد که گریه را بهم صحبت خود کرد روزی چند گریه  
 دشت بسیر برد تا او را اطمینان شد بوم بچکان مرغان با اعتماد  
 گریه گذاشته خود بخواب راحت رفته دست از پاسبانی برداشت  
 گریه هر روز یک چوזה مرغی میخورد و وقتی که مرغان می آمدند  
 رو پنهان می کرد طایران دیدند که بچکان رو بکمی آورده در اینجا که غیر  
 بوم نیست البته ادبرده خورده هکلی متفق گشتند و بوم بیچاره را کشتند  
 همچنین نمی شود که این شغال با تو همان اثر را که کند شغال از کلمات فصاحت  
 آمیز زانغ برنجید از ذرائع پیرسید که تو کیستی مثل من جسم جنس  
 آهن نیستی رفته رفته دوستی با وی کرده و پیوسته بکشتش برده چشند

که خود را ذمی اعتمادی شمری دلمین منطه پد میبری زان گفت  
من دفته در صحبت آهوا اینقدر ررتبه پیدا نکرده ام بلکه بارها مرا  
آزوده و در رفاقتش رنجها برده ام باطن هر کس بیکد و صحبت  
منکشف نمی شود بقول شیخ سعدی شیرازی قدس سره العزیز

### میت

تامر و سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
-----------------------	-----------------------

حرف ز در میزنی و میخواستی آهوار در دامن بلا گرفت اگر کنی آهو گفت  
این بیچاره در پناه من آمده دام کجا دارد که گرفتار سازد زان گفت  
از صحبت ناجنس نترسی آخر به سخن من بهی غرض بجا پلوسی در دوش  
جای ساخت همواره نظریه کوشتش می انداخت که بچه بدبخت  
خود سازد و ازین اندیشه پیر دازد و دزی تقریب نمود که در فلان  
جا کشت زار بسیار خرم پر از خوشه های جوار است چندی  
بسیار آسج باید بود آهو بفریب دوست ظاهری برآمده در آن صحرا  
شد و هر شب در آن کشت خوشه های جوار را متصرف می گشت  
زان مع متحیر گردید که این دزد از کجا بهر سید دام بگسترانیده آهو گرفتار



گشت و شغال منتظر بر سرش بنشست که کی مذبح شود تا پاره گوشتش  
 بهره خود برد آهورا نصیحت زراغ بیا دآده باشغال گفت الحال  
 بدام افتاده ام و کار از دست شد چون و ندانست میخ بود شاید بسعی تو  
 دام بریده شود شغال گفت این وقت بسیار متبرک باشد نصیحت  
 بزرگان یاد دارم که امر دزدان خود کاره بر نیارم مگر فردا آهورا  
 گفت فردا که کار تمام است چه حاصل ازین سخن با ناگاه زراغ بس  
 کنان در رسیده آهورا در دام بلا دید پرسید که این حالت چیست  
 بگفتم این اجنبی قایل صحبت نیست از سخنان من تغافل فرمودی بے  
 امتحان برگشتار او کردار نمودی گفت حالا چکنم سعی نما ازین بندر بکنم  
 که دوست بکار آید در وقت صعوبت نه هنگام آسائش و راحت  
 مثل کنجشک که دانه خورد و پرواز کند زراغ گفت اکنون وقت  
 فرصت از دست رفته چاره بهتر ازین نیابی که هنگام صبح دست و  
 پا بے بسیار زده خود را مرده انکاشته بیجان نمائی صیاد که  
 آمده ترا مردار بیند طمع از گوشتت بریده دام بر چید اگر این تقریب  
 خواهی کرد جان بسلامت خواهی برد آهورا چون نمود همین که زراغ

صبح آمده آهوار در دام دیده فرحناک شد که امروز دزد بقبض افتاده  
 قیمت دانه های خورده خواهد داد نزدیک آمده دیدم ده بود پر بختید  
 که دام خراب نمود فی الفور دام را بر چید که زانغ در بالا گفت الحال  
 وقت است آهوسا بر خاسته دوید زانغ دید که آهوزنده بود فرار  
 نمود در غضب شد و چوبی که در دست داشت بر شغال زد که امروز  
 ردی بخش تو دیده بودم که صید را بدست خود برده نمودم لمصطفی

دوستی بعد امتحان شاید

نه بجز چیز خود بسیار لایه

### حکایت

حلاجی از کثرت عیال بقوت شب محتاج بود هر چند دست و پا زنی  
 میکرد و دخلش با خرجش برابری نمی نمود خواست جابجا شود و بمسافرت  
 رود با زنی خود گفت که مصلحت چیست قسمت مادرین شهر نیست  
 زن گفت حدیث بزرگان است السعی منی والای تمام من الله صحت  
 و سلامت خدا همراه گام زن شده راه میبرد تا به شهری رسید ثبوت  
 شاقه در مدت دو سال با نصد گل مهر فرستاده بخاطر آورد الحال  
 فراخوار حوال بهم رسید باید اهل و عیال را از انتظار بر آورده از فقر و

فاقه را بنام منزل بمنزل طے مسافت نموده در بیابانی از بیخوابی زیر  
 درختی خوابیده راه زنی بر سرش رسیده مالش در دید چشم که داد کرد  
 اثری از گل مهر را ندید درشش و پنج افتاده که میتوان بدر  
 بدر می محنت کرده مال بدست آورد و رایگان بباد داد اگر بخانه  
 میروم امیداران که چشم براه اندنا امید گردیده چشم خواهند پوشید  
 هر چه بادا باد باز قسمت آزمائی نمایم چیز بدست آورده بخانه  
 سیاهیم از همان جا باز گردیده بشهری رسیده ملازمت امیری اختیار  
 کرده بهر از گل مهر گرد آورد و بایر قه مسافرین عزم ولایت خود نمود  
 روز و شب در فکر فاقه کشتی و مانند گان می بود لمح لمح چشم بجا فطرت  
 خریطه که داشت می کشود همراهمیان دیدند این را بارگرا می بود  
 که این قدر خود داری میکنند بر سر قابو شده از قابویشان بقابو  
 حزر جاننش بردند و حلاج را محتاج شام شب کردند بیچاره از  
 خواب غفلت بهوش آمده دید سرایه عمرش رفته دلش شکسته  
 بانو گفت آنچه فراهم آوردی محاصلش این شد که تلف کردی  
 حالا زندگی هیچ است قدم پیشتر نشاید نهاد و رفته در چاهی پاید افتاد

سعی و قسمت هر دو مجسم شده قسمت با سعی گفست گو آنکه هر قدر  
 در قوت داشتی بفصل آوردی آخر دست گرفته خود را از سبب  
 گرسنگی از جان سیر کردی که بپای خود بچاه می افتد و جان  
 شیرین تلخی سید برگشت کار من همین بود که از سعی چیزی به دست  
 نمود تو که رحم نداری قسمتش را قسمت خود کرده نمی گذاری حال وقت  
 تو است گفت قصور من چیست معلوم می شود در مقدر و نه نیست  
 بیا بیا ز باجم که چه می شود و منغش نمایم که بچاه نیفتد هر دو به پیش  
 رفتند و پوئیت گفتند اے نادان چرا تحمل نمی سازی و خود را  
 بچاه می اندازی و گفست کسی جان خود مفت نمید و گفستی  
 گفتند جلدی مکن سخن ما بشنود و تاجر با درین شهر هستند نزد ایشان  
 رفته رویه هر یک خوش کنی بهمان جاده برو یا تمتعی بر داری یا گمان  
 مفلسی برشان گذاری همچنان کرد و ز اول بر در یک سوداگر روی  
 آورد و دید مال لکو کس دارد و یک حبه بکس رواند و نانی که بپا ندارد  
 در پیشش نهاده بود از آمیزش گس همه روز استفرغ سینود و روز  
 دوم بخانه سوداگر دیگر رسیده شکو به دید که مسافران و فقیران

و سوداگران بر درش روی می آرند و هر یک بقدر قسمت حصه میبرند  
 تا جرمیز باقی جهان نمانده از نان و اقمشه و نقد بقدری که بی  
 نیاز شود سلوک فرمود و باده سعی و قسمت مجسم شده پیشش آمده  
 پرسیدند که رویه که ام ترا خوش آمد تا جبر اول که لکوکها انداخته  
 چندان از بخل ترش رو بود که لقمه نانش با هزار هزار من شکر  
 خورده نشود تا بمال دیگر چه رسد منته بقا که کشی و دلچست حیات  
 می نمودم تمام روز بخوردن لقمه نان در جان کنونی بودم تا جردوم که از  
 مال و منال با حشمت و اجلال است بکشادگی دست و جبین یکی  
 از جهان برداشته انبوه خلایق بر درش قصه هجوم گسل است  
 بر آنکسین رویه این مرا خوش آمد که مال لکوکها دست بدست میدهد  
 قسمت گفت الحی طالع تو یا وری نموده هر کجبا خواهی برو قسمت  
 تو همراه خواهد بود اما این رویه که پسند افتاده فراموش نباید  
 فرمود از آسناگردان شد بجائنه در بین راه فرو داد از گنجی گنجی یافت  
 بایزد و کرم بجائنه شتافته چون دست از داد و دهش نکشید  
 مالش بسلامت بجائنه رسید - لمصنفه -

شرط عقل اینکه سعی بنماید تا بتقدیر او چاره می آید

## حکایت

ل  
بنجاری راز زن فاحشه بود اکثر اوقات شوهر را فریفته بکار خود مشتغول می نمود روزی خواست بفرارعت بگذراند و محفل عشرت را خالی از محفل گرداند با شوهر خود تقریبی کرد که درین شهر مزد کم میسر و کسی بربکار کار ترا نمی برد حاکم فلان جا عمارتی تیار میکند هر که براس دست کاری می رود بالمصناعت اجرت میدهد بنجار مکار که آگاه بود از آن مکاری بظنکار گفت آرسه و در باطن خواست که پرده زن بدرود آن راز را از زاده خفا بدر برد تهیه رفتن با تقریب کرده اراده و تیش بر گرفته رو به برادر آرد زن را حالت دگرگون گردیده با شناسنامه رسانید که مگس از طعام بر آرد و مامان آماده محتاج دست دراز نیست خانه را خالی کردم آشنایش چون پروانه بگردش گریه دید با هم مختلط گشتند که شوهرش در شب تار بطوریکه کس واقف نشود سرور و پوشیده خود را بجهان رسانیده در زیر پلنگ متوازی گردید زن بربکار رفع حاجت برخاسته شمشیر شوهر افتاده خود را باخت

آشنایش پرسید چه شد که رنگت پرید انگشت بر لب نهاده چشمک  
 زنان پانحش داد که آشنائے تو بنجاک باد همچو تو زشت صورتی  
 را که می پرسد از صحبت به تنگ آدم دلم نمی خواهد باز رویت بنیم  
 فریبت نمی خورم شوهرم نیک خصلت و خوش صفت و زیبا و رعنا  
 و با وفاست بعد جان بهر دم دل میخواهد فدایش شودم و امر و ز که  
 جدائے اتفاق افتاده پارچه بر پالسته در عقبش میروم اگر خدا  
 بکند آفتی در بین راه باورسد هر هوش خود را بسوختن سیدم  
 که گفتند هرگز از نیک بخت باشد خود همراه شوهر خود را بسوختن دهد  
 در آخرت بهشت رود مرد دایله از زیر پلنگ بر جسته تصدق و بلا گردان  
 زن گشته که هرگاه این قدر مرادوست و ارمی دم رفتن هم نهانی گذاری  
 چرا من پس رو تو نشوم و تصدق تو نکردم لمصنفه

مرد دایله در فریب زن شود و اے بر آن کوز خود غائل بود

### حکایت

روستائے دضیعی که حداثی نمود زلفش که تازه نهال بود  
 از صحبتش اجتناب می ورزید بر چند مرد خواست بر روز و روز گوهر

در کنارش آورد دکتارہ گیر گردید درین تلوا سدا افتاد کہ گوہر مقصود  
 بدست آورد دست نمیداد شبی دزد در خانہ کرد ستائے زدنش  
 ترسیدہ دویدہ ہم آغوش شو ہر شد روستائے ارشاد می غوغاے  
 عظیم کرد کہ اسے دزد قدوم میمنت لزوم تو میمنتی بختانہ آورد ہر چہ  
 در خانہ دارم تو اضع تو کردم بگیر و بہر دزد دید کہ این عجب شخصےست  
 با او نہ پیچید و اورا بقتل رسانید روستائے آواز بلند برداشت  
 کہ فلان جو اہر بیش قیمت و فلان اقمشہ مکران بہاست نہ باید  
 گذاشت آواز غوغاے روستائے بگوش مردمان شمنہ رسیدہ  
 خود را رسانیدند روستائے گفت اسے پاس بانان من خلگ گردار  
 این دزد شدم ہر چہ خواہد بہر د پاس بانان دیدہ کہ این بقتال  
 از دزد می ترسد کہ مباد اورا بکشد دنگیر کردہ بختانہ ہر دزد مصنفہ

روستائے گر بظاہر ابلہ ست      لیک از تدبیر کار خود نمود

### حکایت

زنار داری خواہش گوشت گوسفند داشت بدریوزہ گری  
 از خانہ قدم بیرون گذاشت کہ گوسفندی از تصدق از در بدری



بہم رسانیدہ بردوش نہادہ براہ افتاد و باشتہا دو چار ش  
 شدند و باہم مشورت کردند کہ دست بروے کینم و گو سفند بہر طور  
 از چنگش برآیم از ہم پاشیدہ ہر یکے براسے روان گردیدند و  
 یکے خود را بزنادار رسانیدہ پرسید کہ این سگ مردار بردوش  
 از چہ میکشی و بے بخشوت گفت مردار توئی گو سفند را زیادہ از  
 چند قدم نبردہ شدہ دیگر بر خورد باوے گفت گو سائمر دہ در سربا  
 زنادار زبان بجوابش نکشاد کہ منشی خوردہ نشدہ اورا بردہ یاد میگید  
 باز چند قدمی رفت شدہ سیم رسیدہ گفت کہ اسے شخص  
 شیطان بر سر بردوش بود زنادار را وحشتی شد کہ البتہ شیطان  
 است ہر دم بصورت دیگر شود الحال بہ صورت پلید خود پسید اگر د  
 از ہم انداختہ دوید او باستان چہما زدہ شاد ہما کردند و گو سفند را  
 بمصرفت خود آوردند۔ لمصنفہ

مرد بد اطوار از تذویر خود مال ہر کس از فریبی میخورد

حکایت

دو سلطان را باہم نزاع شد یکے بر دیگرے غالب آمد

مغلوب از ارکان مصلحت دید که دشمن قوی شده تدبیر سے کنید  
 اول یکے گفت چیز سے مدار نمودہ صلح باید فرمود دومی گفت فوج  
 را آراستگی دادہ روی جنگ دشمن باید نہاد بیومی صلح دانست  
 کہ باستصواب سلطان دیگر بایست مقابلہ باعد نمودہ مصمحل فرمود  
 چہارمی بعرض رسانید کہ از مکر و فریب زورش تمام خواہد گردید پنجمی  
 گفت در حصن حصینی باید رفت خود داری نمودہ در پے جمع  
 آوری بود سلطان را را سے مزور پسند افتاد حکم داد کہ تدبیر این  
 نماید گفت کار سے کہ از دستم می آید می کنم و تا دسترس دارم نیکنم دارم  
 الحال مرا مجروح بکنید و در اینجا تنها بگذارید شما بفلان قلعه رفتہ محصور  
 گردید کہ من کار خود میکنم و دشمن قوی را بدست می آورم سلطان بگفتہ  
 و سے عمل کردہ رو سے بھرا آورده خود را با لشکر بہمان دژ پادشاہ  
 غالب بید کہ دشمن رو سے بفرار نہاد جاسوسان تجسس فرستاد کہ  
 اگر کس ماندہ باشد بیارید تا از و سے استفادہ احوال کنند  
 ملازمان تفحص و تجسس کردہ بہمان مزور مجروح بدست آورده و حضور  
 حاضر نمودند شاہ تفتیش احوال سلطان مقرر فرمود و سے بعرض

رسانید که از زبان درازی احوال من باین صورت گردید همیشه از راه  
 خیرخواهی تجدید سلطان ظالم معروض میداشتم که خیر اندیشی  
 این دولت خدا داد را سرمایه سود بهبود خود نماید و در زمره متابعان  
 حضرت آید تا موجب فلاح در سنگاری او شود و ازین بهر که  
 آسان بدر رود و چند کلمات شناد توحید بمسامعش رسانیده که  
 بادشاه جان بخش است از بیت جان مال نخواهد رسید در غضب  
 شده مرا باین صورت گردانید سلطان گوشت چشم التفات بوی  
 نموده در سلک مقربین منسلک فرمود بعد چند سے بعرض والا  
 رسانید که ازین عنایت بے نهایت میخواستهم جان بازی کرده حدت  
 نمایانی بجای آورم و بطور خوش بے جمعیتی و اتفاق امر اعدام  
 استعداد مال و زر و نهنگامه سپاه برای طلب تنخواه ظاهر ساخت  
 بادشاه را بر گفته اش اعتماد آمده ویرا بخواست هر روز نطفه بیشتر  
 از پیشتر نموده رتبه اش می افزود و از کان سلطنت هر یک التماس  
 نموده اول یکے گفت این شخص از طرف مخالفت است مداخلت  
 زیاده نماید داد که هرگز خیرخواه این دولت نخواهد بود شخص دومی گفت

اگر دخل دادن در امور باینطور منظور بود باید اول امتحان شود سیمی  
 گفت این شخص از طرف مخالف است موافق شد باید شکریه  
 این بجا آورد که واقف را از عدد و بدست آمده اکثر مبالغ خطیر بر صفت  
 میرزا اینچنین کسی بر اسے دست یافتن بر اعدا بهر دست میشود  
 بادشا گفت که این شخص پس اذیت کشیده واقعی میگوید حالا در دشمن  
 تناب مقاومت نبود باید تا خود سازی نموده بصلاح همین که واقف  
 کار است تعاقبش کرد و دمار از دوزگارش بر آورد و مغتری چون دید  
 که کار باینجا کشید مخفی با سلطان خود پیام فرستاد که وقت جهرت  
 کار را از دست نیاید داد الحال کار خود میکنم و شکر دشمن بجاے  
 قلب میرسانم در اندک دست و پا زنی کارش با تمام رسانید و بیک  
 جانب کنگر با سکه قلعه را منهدم سازید و در کمین گاه جمعیت خود را با سلا  
 جنگ متعدد بدارید که دشمن تصور کند اینجانب شکسته یورش  
 آورده گشته گرد سلطان منهنم شده بموجب خیمه خواهد خود  
 عمل نموده و از آنج که بعضی سلطان غالب رسانید که وقتی که  
 شریک صحبت پادشاه ظالم بودم از اهل مشورت سماعت مینمودم

فلان قلعه تحکم است لشکر باغجا کشیده محصور باید گردید تا قابو بدست  
آید مخالف از شنجونی از هم پاشد شاید اگر قضا ایشان را باین خیال در باغجا  
کشیده از اقبال بیپال چون واقف کارم زدود بپاداش خواهند  
رسید راهی مخفی میدانم که با حسن وجه قلعه مفتوح گردد و دشمن بدست  
آید سلطان ساده را راهی و پند افتاده رود بجاناب  
آن قلعه نهاده بالشکر عظیم بپای قلعه رسیده مفتوحی راه نمائی کرده  
از جا بے که کنگر های قلعه ریخته بود شاه را با سپاه برد تا بمکانی  
که سلطان خود را با سامان جنگ در کین گاه نشاند بگلی را بقتل  
رسانید بر سلطان بر سر نشان کرده نزد شاه برد و لمصنعه -

مشوغافل بظاہر بای دشمن | که چون صباغ هر دم رنگی آرد

### حکایت

گازری خرمی را پوست شیر پوشانید شبها در زراعت های  
مردم سر داد میچید هم قومانش مانع شده که خرازدست رفته روزی  
حاصل این تلیس ببار خواهد آمد بر سخنان شان گوش نهاده هیچ جواب  
نمیداد و باقین از ذیبت بحال آمدند و از دہشت شیر بر خردست انداز

نمی شدند اتفاقاً قاشقچه خرد در زراعت گاه بعبادت خویش  
 نهیته بر آورد از حالش آگاهی گماهی حاصل کرد چوبه برفرش  
 زد که شکافته خون بر آید گازر متاسف کردید که اگر سخن یاران می شنیدم  
 کار خرابانجامی رسید - لمصنفه -

مگر هر چند کار گرفت

لیک در راستی خلل نرسد

### حکایت

کنجشکه بر درخته آشیانه داشت بیهتی برآمده آشیانه بجای  
 دیگر نهاده که الفت وطن مالوف نگذاشت بجان مر اجعت نموده  
 دید طوطی در آشیانه اش جاگزیده کنجشک گفت تو کیستی که خانه  
 غیر را خانه خود دانستی جواب داد که اگر ملک شماست قباله کجاست  
 شنیده که کنار دریا و بر بیابان و دریا و کوچه های عظیم شان مال کسی  
 نیست مال لایم ملک را هر که متصرف شود بید تصرف مالک بود گفتگو  
 هر دو بطول انجب امید که زانغ در رسید و چه مجادله پرسید طوطی  
 تصرف را دلیل ملکیت خود آورد کنجشک از این خود دانسته اظهار  
 غضب او کرد زانغ گفت نزاع مکنید شخنه درین نزدیکی است

ہمراہ من بیائید تا یکفیت دعویٰ برسد و انصاف کند عذر کرد  
 ہر دور از نزدیک گریہ آورد چون چشمش خان بدشمن افتاد زبان بطعن  
 زار غکشاوند کہ تو عجب منصفی کردی ما را بجایے کہ خانہ بر اندازست  
 آوردی زار غ گفت این گریہ ہوا و ہوس دنیا را گذاشتہ در صحرا <sup>صنت</sup> بر یاد  
 دست از تقدی برداشتہ گریہ از دور آواز داد کہ من دست از دنیا  
 شستہ بعبادت نشستہ باین کار با کار سے ندارم درد سر پہ من  
 مدہید پیش حاکم دیگر رفتہ رفق نزاع خود کنیہ کنج شک و طوطی تصور  
 نمودہ کہ واقعی متراض خواہد بو گفتند ما جاے رفتنی نیستیم بر انصاف  
 تو را منی ہستم گفت من کرم منی شنوم پیشتر رفتند و ما بہ النزاع  
 گفتند گریہ پنچہ زدہ منصف شد ملصنفہ۔

بہترس از خوے بدر خصلت خود	بیا از ارد بہر ساعت دلی را
---------------------------	----------------------------

حکایت دو کس را ظاہر دوستی بود یکے در پے دیگر شدہ سعی ہامی نمود  
 کہ بہر طور اورا از پا در آرد و مالی کہ دارد بدست آورد روزے تقریبی  
 بارفتی نمود کہ بسیر میروم و تماشا سے باغ و راز می کم آشنا سے  
 غافل کہ دوست ظاہری را یگانہ میدانست نہ بیگانہ ہمراہش

از آبادی برآمد و متوجه سیمرغ شد و می‌چند او با شتابی در کمین داشته خواست  
 کارش با تمام رساند و از قید حیاتش بر ماند و در کمین گاهش برده او با شان را خبر کرد  
 دوست غافل چون او با شتاب را دیده از دوست ظاهری پرسید که اینها کیستند  
 و در اینجا پنهان برای چه هستند گفت نمیدانم کدام اند مگر در دانستند جواب هر  
 گران بهای که داری تفویض ایشان کن چرا نزد خود میگذاری و  
 بیاسخ آمد که اے دوست جانی من تو پیش ازین چرا آگاه نشود می  
 که جوهر کمون خاطر را همراه آورده و تواضع شان ننکر دم مرا معلوم نبود که  
 ایشان خریداری جوهر خواهند نمود و دستش پرسید تحقیق جوهر  
 را در مکان گذاشته همراه بر نداشته گفت آری اگر اعتماد نداری  
 همراه بیا تا در صند و قیچ که هست ملاحظه نما در جوابش گفت بشتر آنکه  
 به همراه گرفته باز آئی و در صحرای سیمرغ تا شامی قبول کرده رو  
 بشهر آورد و ندید رسیدن به آبادی دوست غافل عاتل  
 جوهر را از جیب بر آورده نمود و صند و قیچ همین بود جواب گفت  
 چرا آنجا نشان ندادی خریداران منتظر اند بیا برویم در آنجا بشویم  
 دوست غافل از دوستی گفت مرا حکایت غوک و ناک و گاو و ابله



بیاد می آید پس فرمیدم نشاید پرسید چگونه بوده است آن در جواب  
 آمد اما قصه غوک چنان بود که غوکی در چاه بے جا گزیده چندان از جسم  
 قومان رنجید که پلے دفع نشان بهلاک خود را ضعی گردید از چاه برآمد  
 و بر در سوراخ مار شد و آواز بے بر آورد که آذوقه زافر می خوراک  
 تو خواهم کرد الا اینکه اذیت جانی بمن نرسانی مار که از گرسنگی چون گوش  
 روزه دار منتظر صدای طعام بود بزوق تمام مشی نمود در چاه که  
 غوک نشان داده افتاد همه غوکها چیده چیده بلعید ثوبت لغوک دانا  
 رسید مار گفت گرسنگی من ثروت الحال غیر تو نیست جز خوردن تو چاره  
 چسیت غوک گفت من خود پیش تو حاضرم کجا میروم اگر مرا خواهی  
 خورد مرا و کفایت تو خواهد کرد این اراده دارم که شیوه دوستی  
 نگذارم و جائے بهتر برآی تو پیدا نموده ام مار گفت ازین چه بهتر  
 جلد بتلاش پرداز و آذوقه مهیا ساز غوک دانا از انتخاب خود را بمانده  
 بچاہے دیگر خریدار منتظر مانده و بے باز نگزیده باز گو گفت غوکی برا  
 خبر آذوقه رفت طول کشیده پیام مرا سرست انجام نرسانید ز تو بے  
 کرده غوک را بدست آورده پیام مار را بنزدش برد غوک گفت

نصیحت بزرگان نشنیده پیش گرسنه طعام نباید نهاد که دست اندازی  
 خواهد کرد و از صحبت دزدان اجتناب باید داشت منکه خوراک  
 اویم چگونه خواهد گذاشت باوے بگو چشم پراه من مدار از صحبت  
 تو سیرم معذور از حکایت گاه و ابله این است شیرے در پیش بود  
 چندے پس سبب عارضه شکار ننمود بار و باه گفت بتلاش صیدے  
 باید رفت رو باه بهر سود دیده تا بر سر گاوے رسیده پسید چرا  
 این قدر ضعیف و ناتوان شدی و از کجا درین بیابان آدمی گفت  
 من مال گارم همه روز بار بردوش میبرم و آب و دانه چندان نمی دهم  
 که بخورم لهذا نحیف و لاغر م رو باه گفت این قدر تاب در پنج چرامی  
 کشی درین نزدیکی صحرائست که از جوشش گیاه یک کف خاک  
 پیدا نیست در آنجا بیا و از آب و علف خود را فریه نما گاه و ابله همراه  
 رو باه شد در آن دشت آمد شیر که از دور گاو را ملاحظه کرده غریوے  
 بر آورد گاو یقین نموده این رو باه باوے بر سر بازی بود برگردیده  
 بجانب صحراے خود و دید رو باه بنزد شیر رفت و گفت سعی ها کردم  
 و باین تردد شکار براے تو آوردم شیوے بے صبری در زیده

هنوز آب ننديده موزه کشیدی چرا التمت غیر مترقب رہا کنی دوست  
 تغابن بر سر زنی شیر گفت از من سهوشد امار و باهی از بازی  
 خود باز نخواهی آمد گاودردام تو است رد بر اه گزار بهر تدبیر که دانی بیار  
 رد بابه گفت زمانه بازی گراست بازی میکنم اگر دسترس شود گاودرا  
 در رسن بسته می آورم به تهنیدی پیشش گاؤ آمده گفت تو عجب  
 نامرد بودی که ترسیده بعثت رسیدی و س گفت تو عجب کاری که  
 مرا زلفته آب و علف کردی و بنزد شیر بردی رد بابه گفت آن که  
 شیر مینود ماده گاؤ بود که ترا دیده از خوشی آواز بر کشید از بس همواره  
 خیال شیر در نظر داری از تو هم هر چه بینی شیر ندراری از این خیال  
 در گذر ماده گاؤ را انتظار بر آورد هر گاه بچپا خواهند شد من شاوخوا  
 خواهم کرد گاؤ البته فربید رد بابه بان صحراروان گردیده بجای  
 رسید که شیر باسانی کارش با تمام رسانید هر گاه مطلع نظر دانی  
 و نادانی باشد چگونه بگفته تو اعتماد آید خیریت تو این است که ازین جا  
 بروی و از دست من برهی والا بنزد شجره رفته شکایت گفته که تعذیرت  
 کند و کارت بتناز یانه کشد لمصنعه۔

مرد بد در فکر بد بینی بود

عاقلی از مکر او هشیار باش

### حکایت

تاجری طبع عشق پری پیکر ریخته دل در دام زلفش آویخته قدم  
 نهادنش بر در نمیگذاشت و روز و شب در برش میداشت و گماشته  
 اش نیز همیشه مردم دیده تماشای ماهوشی میگذاشت شبی آن  
 زن بعشوه و تاز از سخن زبان کشید و خاموش گردید تاجر هر چند  
 خواست بسخن آید زبان در کامش نگر دید و دستش کشیده بسینه  
 چسبانید که اے ماه هر چه خواهی بخواه گفت دل میخواهد تو اسپین  
 شده سوار شو گفت اینک ریشم بدست آمده هر چه گوئی  
 می شنوم القصد تاجر را اسپ ساخت و خود سوارش شده هرگز  
 می تاخت تا جایی بچولان آمده از پشت انداخت گماشته را  
 نیز حالتی روئے نمود معشوقه اش ریشش گرفته گفت جایی  
 این خار و خس صفائی بهتر خواهد بود و اے که دل و دین نوازش باخته  
 ریش را نیازش ساخت صبح که تاجر گماشته را دید از استعجاب پدید  
 که شب ریش سیاه دراز بود و صبح بیاض عذار خالی نموده گماشته

که شهبان احوال شبیه تاجر بوسه رسانیده فی الفور بر زبان  
 گذرانید در چشم از دوا دوی اسپ ریخته گردید تاجر گفت تو هم  
 چون من گرفتاری گفت آری اگر چه حکایت عجیب زنی بیاد دارم  
 اما از پیغمبری از خود خبری ندارم پرسید چگونه است آن گفت  
 آهین گرمی را زنی بود دلربائی می نمود آهین گریه پاره جان در کوفت  
 صرقت می کرد زن کوفت از دل بر می آورد روزی با دوشی محتاط  
 شده پسند خاطرش گردید او باش که گرفتاری آن زن را فهمید  
 گفت اراده وطن دارم زن گفت من کنیز تو ام تنها رفتن تو ننگدازم  
 گفت سرمایه که داری تو شتر را ره کرده همراه بیا زن هر چه سامان  
 خانه بود برداشت بالا اتفاق رفتند تا بکنار دریا رسیدند او باش گفت  
 کشتی نیست آنچه داری بده تا اسباب نه کنم و بعد ترا از عبور بدوش  
 کشم زن مایه آید و بدست او باش داد او باش دیگر باره قدم واپس  
 نهاد زن که مضطر و حیران گردیده دید گریه پاره گوشت بدندان گرفته  
 میدید که بجای نه بخورد ماهی از آب بر جست گریه گوشت انگشت  
 بر سر دم نشست که ماهی بگیرد ماهی در آب خزید و گوشت را زانغی

از زمین برگرفته در هوا پدید آن زن گریه دار ازین سو مانده و از آن  
 سوزانده مایوس شده بخانه آمد زبان بطعن و تشنجه شوهر دراز کرده  
 که من براس آب آوردم بفتح تو سلمان خانه رفتی و بما در خواهر  
 خود حواله نمودی گیرم که از کمر زن آگاه بودم شبهوت چشم را پوشیده  
 بروقت دامن نمودم - لمصنفه

ز کمر زن مشغول غافل که بر مرد	کنند صد عشوه بهر دلفریبی
-------------------------------	--------------------------

### حکایت

بقال پسری شوه مزاج افتاده مال اندخته پدید او غلغلی  
 از درد دیوارش می بارید از تنگی معاش دل تنگ گردیده شبی  
 خواست خود را سبوم کند که در خواب شخصی را دید میگوید فردا شخصی باین  
 صورت هویدا میگردد و چوبی بر سرش باید زد که طلا شود هر چند دست  
 و پایش بریده شود باز عود کند صبح که سر برداشت خواب را خیال  
 انکاشت که هر چه در دل بود در عالم رویا خیالش مجسم شود و جامی  
 را طلبیده متوجه اصلاح گردید که شخصی بهمان شکل از در آمد چوبی  
 با متحان بر سرش زد فی الفور آن شخص طلا شد و جام را استقبالی

شد از آنجا برآمده در تجسس افتاده که این چنین اشخاص  
 پیدا کرده نریب داده بخانه آورده طلبا باید نمود بعد تفحص چند با کس صورت  
 پیدا کرد زبان بلامه نزد ایشان کشود که براس خوردن طعام قدم  
 در غریب خانه گذارید و مرا سر فرار گردانید ایشان گفتند در خانه  
 غیر کفو چگونه توان رفت گفت رود دعوت ممنوع است اقسام اطعمه  
 میدانم ذائقه شما شیرین میگردد انتم قبول کرده رو به بخانه اش  
 آوردند حجام در خانه محکم ساخته چوبی بر سر هر یک نواخت با هم  
 در نشست و مشقت شده بخوا آمدند مردمان شهنه از در دیوار ریخته  
 همه را گرفتار کرده بودند شهنه استفسار احوال نمود که لازمه مهربانان  
 همین بود حجام گفت چون احوال فلان بدین منوال شد از من  
 هم بطبع این عمل سرزد شهنه بقتال پسر را طلبیده مستفسر احوال  
 گردید و در حقیقت احوال بعرض رسانید شهنه گفت آن مقوم  
 تو بود و حجام را متعید نمود که این مثل بان ماند که زنی مال کارنا نشینده  
 آخذ است کشید هم جلیسان از کیفیت آن پرسیدند گفت زنی حامله  
 بود وضع حمل پسری بصورت انسان و حیوانی بصورت راس و منوده همواره

محا فطمت پسران را سومی کرد و روزی براس آوردن آب رفت  
 طفل را بشوهر پسر دپدر نیز بتلاش طعام از خانه بیرون شد که ماری  
 بجانب گهوآره طفل آمد را سود و دیده سرش برید چون باز گردید دین  
 را سوراخون آلوده دید بخیالش رسید طفل را کشته باشد سبوحه  
 آب که در سرداشت بر سرش زد که مغزش از هم پاشید قدمی پیشتر  
 نهاد و نظرش بر گهوآره طفل و مار سر بریده افتاد از کردار ناہنجار خود نام  
 شد و دست لغابن بر سر زد ازین است که بزرگان گفته اند هر که تخم  
 بیتابی بکارد حاصل نداشت بردارد - لمصنفه

اول اندیش و بعد از آن کردار | نرسد لغزش در آخر کار

### حکایت

چار کس بے معاش بودند براسے قسمت آزمائی از شهر بیرون  
 رفته بفقیرے دو چار گشته کیفیت عسرت بیان نمودند فقیر چار گل از  
 جیب بر آورده را به پیرای هر چار کرد که بصبحاے بروید و گلها  
 که داده ام بر زمین افکنید هر چه مقوم است زمین را کنده بر آورید  
 هر چار را گلهاے مراد بدست آمده را ہی شدند اولی گل زمین افکند زمین کنده



سیدی برآمده بردوش گرفته رفتن گل بر زمین انداخت آن گل زمین را کشته صند و چوب  
 نقره سرایه زندگی ساخت سوین گل بر زمین زده زمین را کشته چوب  
 طلا پیدا کرده سرایه عمر بدست آورد چارمین گل بر زمین زده کشته  
 از آن گل زمین کشتی جواهر برآمد اعتنا نموده با خود اندیشید که قدمی  
 پیشتر روم و چیز به بیشتر بیدار کنم چند گامی زیاده نهاده که چشمش  
 بر شخصی افتاد که طوق در گردن و زنجیر در پا و منقل آتشی در سر داشت  
 تا از کیفیت طوق و زنجیر و منقل پرسید که از و جدا گردیده در  
 گردن و پا که این افتاده محکم چه مید گفت اے شخص بسم الله  
 تلفتم بلا گفتیم بچه جهت مخلصه خود ساخته بلا که خویش بر گردن  
 من انداختی گفت سلسله همچنین آمد من هم گوش بر بند بزرگان نهاده  
 باین بلا افتاده بودم حال حصه تو است در این گفتگو بودند که شخصی  
 اولین رسیده رفیق چارم خود را ببلا مبتلا دید گفت من از بزرگان  
 و نصیحت شنیده ام از همه چیز طمع بریده اکتفا بس کرده گل مراد بدست  
 آوردم و ترا که کشتی جواهر بدست افتاد از طمع دل بر او نهاده طالب  
 افزود و نگرشستی از راحت زندگی و گردشستی پرسید آن نصیحت

چه بوده گفت نصیحت اول اینکه گاو و گوسفند دوستی کردند و  
 همواره بصبح از قندشبی در مزرعه گندم چریده شکم سیرگر دیدند خرچون  
 آسایش یافت بنزد کاوشناخت و گفت دل میخواهد سرود سنایم و نغمه  
 که دارم بسرایم گاو گفت تو ابله بدزدی آمده نهیق میکشی زارع  
 آگاه گشته رسن بکلویت بسته دست و پایت شکسته کشته می  
 شوی خرگفت سر دهن چندان دل زارع را خوش خواهد کرد که تو برده  
 جوئے ضیافتا خواهد آورد گاو گفت اگر همین منظور است من از تو  
 جدا میشوم و چند قدمی پیش میروم حصه خود ضیافتا بتو بخشیدم  
 خرگفت بهتر تر ابله بهره نمیگذارم حصه تو بار نموده می آرم گاو دید  
 و خر نهیق کشید زارع آواز خر شنیده چوب بردست گرفت  
 بر سرش رسیده سر و مغزش کو بید و خون از لاشه اش جاری گردید  
 خرافقان و خیزان خود را بگاو رسانید گاو تاخر را کله خورده دید زبان بطعن  
 کشود که ترا زارع ضیافت معقولی نمود نصیحت دوم اینکه نساجی براس  
 کاری بصبح رفت تو شسته که داشت در زیر درختی گذاشته اراده تناد  
 کردن نمود اول پاره نان بزین انداخته شیطانی که بردخت بود آن

نان خورده از سر و مجسم شده صورتی هوید اگر دید و بزبان آورد  
 هر چه مرد داری بخواه که بتو می بخشم و حاجت ترا بر می آورم نساج  
 گفت رفته از زوجه خود پرسیده باز میگردم از آنجا بجانب خانه  
 دوید مابین راه آشنائی را دید از سبب تعجیلش پرسید سر گذشت  
 خود بیان نمود آشنایش فرمود سلطنت بخواه که تو بادشاه شومی و  
 من وزیرت گردم گفت بر اے کسی نزد من سخن کسی نفیوم مگر از  
 زخم پس بدیش زوجه آمده زبان بحقیقت حال کشود و پند آشنای  
 را نیز در سلطنت خواستن بیان نمود زن گفت در سلطنت قباح است اول که  
 و نه دشمن جان شوند دوم سپاه نقصان و طلب تنخواه می کند سوم فکر آبادی مملکت پند  
 جانگاه بود که عمارت تن منهدم کند چهارم عدالت قسمی که باید از کس  
 نشاید و باین سبب عاقبت برباد شود و حاکم ظالم بد و زرخ رود پس صلاح  
 اینست که نمود دست و دو پا و دو چشم که یک پارچه بافته می شود انگاه که  
 دو دست و دو پا و دو چشم دیگر بهم رسد دو پارچه بافته شود بفرغ است  
 گذرد دیگر احتیاج بهم نمیرسد و بگفته زن عمل کرده بنزد شیطان  
 آمده ملتجی باد و حسب دلخواه نساج فی الفور دو دست و دو پا و دو

چشم دیگر بهم رسانیده بجانب شهر روان گردید اهل شهر که سمیت غریب  
 و شکل عجیب دیده بهیگی شیطان دانسته از بیم رسیده سنگ چوب  
 بجانبش انداخته کارش تمام ساختند این دو حکایت بیاد داشتم که  
 سبب بر داشتم و گوش بر بند کالان گذاشتم تو که از کشتی جواهر  
 چشم پوشیده سخن کالان شنیدی بسزای خود رسیدی لمصنعه

هر قدر بیشتر طبع باشد | هو شنیدی به بند گوش بند

### حکایت

دو پادشاه شیوه وفاق از دست داده اتفاق نفاق شان  
 افتاد یک لشکر عظیمی آراسته هلاک مخالف میخواست و  
 دیگر که فوجش مهیا بود پیش دستی نمود پادشاه را عرصه تنگ  
 گشته از ارکان دولت و اعیان سلطنت مشورت فرمود جمعی بر آن  
 رفتند که نگاه داشت سپاه کرده سامان جنگ فراهم آورده مقابله  
 با عدو شده بدست خواهد آمد و برخی معروض داشتند که از داب  
 و عرب پادشاه بدخواه هر اسان گشته لشکرش برهم خواهد شکست سلطان  
 پیرسید و خضم داب و عرب چگونه بهم خواهد رسید با آنکه جمیعتش

بیش کارش پیش است گفتند تدبیر مثل خرگوش کرده دشمن  
 را هراس در دل آورده که منهنز شود و ملکش بدست آید پرسید  
 چگونه بود تدبیر خرگوش گفت خرگوشی در صحراے خوش آب و هوا  
 بسر می برد فیل که از ارش و استجافت او در راه بر اے مانند خوش کرد خرگوش  
 از بیم پامالی بچکان اندیشید با هم قومان مصلحت بر آوردن فیل دید  
 هکی انت را بعجز خود نموده راه وادی در ماندگی پیوندند مگر خرگوش  
 پیری اظهار کرد که فیل را بر می آورم با دنی تدبیری خرگوش منقتم دانست  
 اجازه داد که کار خود بکن هر چه با د اباد خرگوش پیر بر قله کوه سب رفت  
 و با د از بلند و قله که فیل می آمد گفت که باش در جاے خویش و قدم  
 نگذار به پیش که پادشاه و الا جا و مادرینجا اطراق کرده پنهانے دشت  
 را بزیر پا آورده خیریت تو در این است که از اینجا باز گردی و ازین صحرا  
 بصحرای دیگر روی اگر ادا بار تو آمده باشد باز اقبال خواهی کرد و  
 دیگر باره روی باین دادی خواهی آورد فیل گفت این همه طوطیه برا  
 چه اگر راست میگویی سلطان خود را نشان ده خرگوش گفت مقدور  
 نمک نیست رویش بیند یا بی محاسبه و نگر درین گفتگو شب رسید

ماه طلوع گردید خرگوش به فیل نوید رسانید که اگر بسیار اصرار داری  
 جمال عالم آرایش نگری برب تالابچه بر دور و دور سلطان مارا که چون  
 ماه منور است تماشا کن فیل بر لب تالابچه آمده عکس ماه را در تالاب  
 از متوج آب بهتر از هوا متحرک دیده بهتر سید و از آنجا باز گردید که  
 این خرگوش واقعی گفت باید سر خود گرفته ازین صحرا بسلامت  
 رفت از این چنین تدبیر بادشمن برسان شود و ملک را گذاشته  
 فرار کند جمعی گفتند آن از جنس وحوش بود که تو هم کرده فرار  
 نموی اینک انسان مبادا فریب نخورد و فرار نکند و سلطنت تباه  
 شود دور اندیشی شرط باشد که ملک و مال و جان بآن مضمون نماند  
 چنانچه غوی از دور اندیشی محفوظ گردید و ما همیان که دور اندیشی  
 نمودند روز شان بانهار رسید پرید چگون بوده است آن  
 گفتند غوی در چاه جا کرده و دو ماهی یک صد عقل و دیگر  
 هزار عقل نام در آنجا بسر می برد موهم تابستان رسید و آب  
 چاه کم گردید غوک گفت مناسب این است ازین چاه بجای دیگر بروم  
 مبادا رفته رفته آب خشک شده گرفتار شویم ما همیان صد عقل

و هزار عقل گفتند دیوانه گشته که از وطن مالوف درگذشته  
 همیشه در چاه آب خواهد بود پیردلی احتمال ضعیف نشاید نمود و غوک  
 گفت واقعی دیوانه ام که جابجایی شوم این بگفت و از آنجا بجای  
 دیگر بسلاست برفت بعد چندی که آب چاه از حدت گراخت کینه‌های  
 گیر بسر وقت ماهی هزار عقل و صد عقل آمد هر دو را بسلا گرفتار  
 گردانید بجانب چاهی که غوک بود گذار نموده غوک خروشید که من  
 پیش از وقوع واقعه سخن راست گفتم شما دروغ انکاسته گوش  
 برپنداشته باین بلا مبتلا گردید شما که نصف عقلی هم ندارید  
 از بخیردلی نام صد و هزار عقل بر خود میگزاردید همچنان نشود از بے  
 مال اندیشی شاه کار خود مثل ما بیان تباه نماید دشمن دست یابد بناد  
 شاه برنجید که شما میخواهید باین سخنان فوج نگا بدارید و خزان  
 مرا بباد دهید پس دو کس مقید ساخته و دیگران را از نظر انداخت  
 عرض کردند که ما شیوه خیرخواهی از دست ندادیم حالت ما بطور کنج شک  
 برعکس نتیجه داده بپاس خود در دام بلا افتادیم سلطان پرسید  
 که هر چند شما قابل پاسخ نیستید و از سوخته دلی این سخنان میزنید

قصه کنجشک چه بود کیفیت معروض دارید گفتند سیمونی در موسم سرما  
 بزیب و رختی لرزان نشسته کنجشکی بر جاش متناسف گشته گفت مگر  
 دستی ندایم آشیانه بنا کرده با سایش میگذرانیم تو باین همه دست  
 و پا زنی از بیجانی و سرالزه میکنی میمون را سخن کنجشک بد آمد آزرده  
 خاطر گشته دست انداخته آشیانه کنجشک در هم شکسته پادشاه که  
 خود سر و خود را سه بود سخن خیر خواهان را اعتنا نموده از دشمن شکست  
 فاحش بوسه رسیده ملکش دیران گردید مصطفی

متابع خوب هر جای که یابید | بجان منت خریداری نمائید

### حکایت

پادشاهی لاولد بودش بهما آرزو و اولاد دست نیاز بدرگاه  
 بے نیاز دراز می نمود بعد مدتی مدید تیر دعایش بهدوت اجابت  
 رسیده از حرم دختر می متولد گردید که سپستان دشت منجین  
 اظهار نخوتش کرده سلطان مهرش از مهره دل بر آورده خواست  
 لک اشتر فی جهیز دهد و دختر در کنج کسی آورده از شهر بدر کند تا ده سال  
 منادی ندا میکرد که خیال وصالش در دل نمی آورد مگر شخصه اعمی



سلطان دختر را نکاح کرده مع ملک اشرفی بوسه سپرده از شهر آورد  
 تا بنیاباز و جبه و شخصی که عصاکشش گردیده بشهری رسیده خانه خرید  
 باسایش و عیش سکونت گزید و چون از چشمش معذور بود نگاه  
 باینجانب و آن جانب نمی نمود عصاکش چشم بجبال عدیم المشال  
 دختر و دختر بهشورت فیما بین آتش فساد بر آوردن پاسبان اعمی از میان  
 افروخت و با خود اندر کشید که هرگاه بظاهر او را بکشیم بگوش سخنه رسیده  
 انتقام خواهد کشید رفته ماری با سر و دم آورده در دیگ بار کرده  
 کفچه بدست اعمی داد که ماهی خوبی برآید تو طبخ می شود تو از کفچه  
 دهم وزن که بجوشد اعمی پاسبان باقی کفچه زنی مشغول گشت  
 که دود ز هر بار در چشمش گذشت فی الفور روشن گردیده سر را که  
 هویدا بود دید داشت زنش با عصاکش مختلط است و میخواهد به تقریبی  
 اتمام محبت نموده بفرغت گذرانند چشم و زبان بند نموده خاموش  
 گردید چون هر دو خوابیدند سنگی بر سر عصاکش زد که مغزش پاشید  
 و پاره از سنگ پاره شکسته بر پستان سیم زنش رسیده زائل  
 گشته نمکتهی که بنحیم حکم کرده بودند از زوال پستان در گذشت لمصنعه

اقبال شود یا در و صد عیب شود و دور  
در تخت سلیمان بکند جسد گری مور

### حکایت

تاجری سرچنگ زمانہ خوردہ مفلوک گردیدہ کتابت را شیوہ خود  
کرد ہر روز چند خطی مینوشت و باین وسیلہ دارش میگذاشت اتفاقاً  
روزے دوسہ منقضی گردیدہ کسے خطی ننویساندہ بقاقہ کشی میگذاشت  
تا یکروز برائے کس کتابتی نوشت چند فلوس عایدش گشت اطفال  
وہن دریدہ کہ خواہان نان بودند بر دستار خوان دست دراز نمودند  
در آن حال فقیرے آواز داد تاجر دست رد بر سینہ اش ننہاد و انحصار  
کہ بود تو اشنش نمود فقیر از گرسنگی چندان دست انداز شد  
کہ دیگر چیزے بنظر نیامد لہذا از صرف طعام بکلمہ و کلام آمدہ پرسید  
کہ شما وجہ میشتی دارید تاجر گفت اکنون بخطاطے میگذاشت و تا آیتہ  
چہ نصیب شود فقیر گفت بپائے فلان درخت در باد یہ بر و درویشی  
خفتہ باہستگی بیدار کردہ قدم بوسش شو متعجب بر میداری تاجر گفت  
فقیر عمل نمود درویش را بیدار کردہ پرسید تو کیستی گفت خادم الفقرا  
این قدر التماس ہست مرا باز گوئے باز کہ میخوانی گفت وقت

خوابیدن خبرت میکنم تاجر همین قدر استفاده حاصل کرده برگردید فی الفور  
 شخصی آمده دو فلوس داد و عرضی در بیان احوال خود بسلطان نویسانید  
 سلطان را اما دانشا پسند افتاد حکم با حضارش داد چون تاجر شرفیاب  
 حضور گشت بادشاه فرمود که این قابل منشی گری سرکار است و باین وسیله  
 مرتبه اشش از اورج سپهر درگذشت روزی بخاطر تاجر رسید باید خبر  
 گرفت که درویش باز خواهد خوابید یا مضطرب دوید همی بر فرق سلطان  
 زواری از دستارش برآمد شاه شرمند احسانش شده ویرانواخت  
 تاجر دانست تا حال شغفته بکار منشی گری پرداخت بعد چند سب باز  
 بخاطر رسید که درویش نرفته باید دید هر اسان سلطان را از تحت کشید  
 که طاق ایوان خراب گردید بادشاه به مرتبه اش افزود اعتماد بکار منش  
 نمودند فی متعادی منقضی گردید روزی تاجر خوابید درویشی از در  
 درآمده گفت بنگاهم خوابیدن من در رسید تاجر همه اسوال خود به  
 حصه نموده اول طلب ملازمان و سپاه را داد بعد حصه آل و اولاد جدا  
 نهاده بایقی در راه خدا صرف فرمود در آن آشنا خواهد سر اسب بجهتی  
 از تاجر ناخوش بوده شکایت نمود که این نمک شناس بمرتبه رسیده

پاسِ حرمِ محترم نداشت قدم از جادۂ تنگ و ناموس فرا تر گذاشت  
 نازِ غضبِ سلطانی بجوش آمده حکمِ بدار کشیدن صادر شد آن صدقا  
 بجانش رسیده را سے شاهِ منخرت گردیده با خود اندیشید که بے تحقیق  
 رفیق را نباید قتل رسانید تهدیدِ بخواجه سر نموده آنچه حق است ظاہر سازد  
 مے از خوفِ جان گفت افترابو در آن حال درویش باز آمد کہ من نہ  
 خوابیدہ از دیر مے بیدارم تا جرگت اکنون احتیاجی بتو ندارم من بکار  
 خود بہ دیگر مے میگزارم پادشاہ اورا طلبیدہ تا جرگہ از دنیا دست بردار  
 شدہ پادرازشید بہ ہزار تملق بخودرامش نمودہ نوازش فرمود و مہ صنفہ

بخت بیدار شود از فضلش | انکبتِ دوزِ فلک گردد دُور

### حکایت

ساہوکاری در شہری رفتہ زن گرفت با عروس در یک محافہ  
 نشست و بطرفِ ولایت خود برگشت باسینِ راہ در مجادلہ افتادہ  
 در مناظرہ کشادند عوس میگفت صحبت اثر دارد و ساہو اظہار مینمود  
 کہ خوے کسی مبدل نمی شود عوس برگفتہ خود اصرار مینمود و ساہوکار  
 انکارش می افزود آخر الامر ساہو را چندان مکدر ساخت کہ وے را در

صحرا سے پرچول از مخاضہ انداخت عروس در آن بیابان بق و دق کہ نشاند  
 آدمی نبود متوحش شد راہ صحرا پیود از دور کاہ فروشنی دید کہ پشت تارہ  
 کاہے بر سر می کشید باواز حزین فریادی بر کشید کہ آتشی در خرمن  
 بیچارہ افتادہ بآب رحمت فرو نشان کاہ فروشن از عجز در ماندگی  
 آن عاجزہ پرسید عروس احوال گذشتہ را در بیان آورده است عاقل  
 کہ من دختر تہ اتم و تو پدر مرا بختائے خود ببہی گفت مرا کہ خانہ  
 نیست ہر چہ از کاہ فروشنی می یابم نانی بکف آورده گذہ را و قات  
 مینایم بقول شیخ سعدی علیہ الرحمۃ جاسہ ندارم دامن از کج آرم  
 عروس گفت نیست بخیر دار کہ از برکت آنخانہ آب و دانہ بسیار بہم  
 میرسد و دگل مہر از جیب بر آ آورده داد کہ خانہ مستعار از کرایہ بدست  
 آورد چیرے آذوقہ فراہم نموده مرا در آنجا بیکر کاہ فروشن این را  
 معتقم دانستہ بگفتہ سے عمل کرد شبانگاہ اورا خفیہ بختائے برو صبح  
 خواست بعبادت ہر روزہ بصحرا رود و پشت تارہ کاہے آورد عروس  
 منع کرد دیدہ دگل مہر دیگر داد کہ در میدان کاہ فروشن رفت  
 بنیما را کاہ گرفته انبار نمود و ست گرائی ہمہ فروختہ زرش فراہم

فرما کاه فروش چنان نمود در زمان اندکی پنج شش هزار روپيه  
 پيدا کرده بخدمت عروس آورد که الحال چکيم عروس گفت پارچه فروشی  
 پيش نما کاه فروش بگفته و سه رفته مبلغ لک روپيه بهم رسانيد  
 بازار عروس پرسيد که اينقدر زرايم شده فکر آينده چيست گفت حالا قدم بزرگدار و پيشه  
 سلام کارمي بستم اگر کاه فروش از کسب کارمي سر بيايم مقول پيدا نمود بنزد عروس  
 رفت و حقيقت احوال بگفت عروس زبان بجوابش کشاد که اين شيوه  
 نبايد از دست داد و بمقر بان وزير مدارات نموده در پي ملاقات وزير  
 بايد بود کاه فروش بهمين راه که دے گفت رفت تا بخدمت وزير  
 رسيده شرفيا به صحبتش گرويه هر بار چندان لالي آبدار پيشکش برود که  
 دل دستور را بدست آورد روزي وزير پرسيد خواهش تو چيست  
 که اين قدر چالپوسي با داري گفت از توجه خباب عالي به مقصود من  
 برآمد وزير سکوت نمود کاه فروش کيفيت را بعروس گفت عروس نفوذ اگر آيند  
 وزير از تو پرسد بايد بعرض رسانيد که آرزو مے ملازمت سلطان  
 دارم بعد چند روز مے وزير از خدمات کاه فروش مخطوط گشته فرمود خدمت  
 تو پسند افتاد هر مطلبي که داري بلا تکلف معروض دار کاه فروش بفرمود

عرض کرد که بفضل الهی و من اقبال بی‌بهاال وزارت پناهی همه چیز  
 میسر است و قتی که همه چیز بهر سید برتر از آن چیت که مقتبس  
 انوار ظل سبحانی کردم وزیر بخش شود می تمام معروضه دے پذیرا نموده  
 دستش گرفته سرش را بر قدم ظل سبحانی سوده گاه فروش از خدمات  
 نمایان در خدمت سلطان نیز مقرب شد بنزد عروس آمد که الحال نوبت  
 بانتهار سیده باز چه میفرمائی گفت اسپه تیز گام صبار رفتار و  
 میوه ترو خشک و صراحی آب مهیا بدار چون ظل سبحانی بجانب  
 صحرایسیر و شکار متوجه شود همراه رکاب نطفه اتسایش باش که اگر از شکر  
 دور افتد و گرسنه و آشفته گردد ما حضری که حاضر داری بحضورش  
 بر که از تو خوشنود می حاصل شود بتو منصبی عطا کند باید منصب  
 مختاری در رواز های شهر و دار و نگی محصول خانه بگیر می که مطلب  
 من هم بر آوری گاه فروش بگفته عروس سر اسر عمل نموده اتفاقاً  
 روزی که بادشاه را اتفاق شکار افتاد و بال شکر باین عستان  
 عزیمت بجانب صحرایسیر نمود و دیده از خدم و حشم دور گردیده خواهش  
 آب و طعام بهر سائید هر قدر چپ در است خود ملاطفت کرد و خبر گاه فروش

رانندیدہ ازوے پر سید کہ آب و نانی بہت کاہ فروش حاضر می کہ  
 داشت بر سر دست گرفتہ پیش ہا سلطان را حاضر باشی دے خوش آیدہ  
 مستفسر شد کہ مقصودت چیست کاہ فروش بعرض رسانید کہ از طفیل  
 اقبال سلطان ہمہ چیز ہیا است مگر اینکہ اگر بداد و غلگی محصول خانہ و  
 مختاری دروازہ ہاے شہر سر فراز فرمایند نوازش بے اندازہ  
 در حق فدوی فرمودہ باشند بادشاہ گفت در پیش خدمات تو این  
 مالیاتی ندارد تو بخشدیم چون وزیر موافقت کلی داشت بہ تشریف است  
 خاص اختصاص یافت مقصود عروس کہ تلاش شوہر بود بکاہ فروش  
 امر نمود کہ ہر مسافر آید باید کہ نام پدر و جد و نسل عملش دریافتہ بمن اطلاع  
 دہی کاہ فروش ہمین طور نمود کہ روزے ساہوے کہ شوہر عروس  
 بود بر اسے تجارت و الاداء آن شہر شد کاہ فروش نام آبا و اجدادش  
 دریافتہ بعبادت معہود در خدمت عروس بگفت عروس نامشادی  
 در پیرہن نگنجید و غنچہ موہننش مہر از شیرین کلامی بر جید گفت ساہورا  
 در جاے فرود آروم کا فطنتش نہا کہ جاے نرود و روزے  
 مہمانی او کن تا من از دست خود طعام بختہ پیشش بردہ میزبانیش



گردم کاه فروش دعوت ساپو نمود چون نوبت بچیدن طعام رسید  
 عروس تبدیل لباس فرموده طعام را بر رویش چید و بر زبان گذرانید  
 که الصبحت موثر کسا هوا از طعام دست کشید و گفت من ازین بهانی  
 باز آمده دست شستم که یاین حجت زن خود در صحران گذاشتم باز بهمان  
 آتش و کاسه است عروس گفت ترا قدر نیست پیش ناقد روان قلند  
 چیست من همان عروس توام و این همان کاه فروش بیابانی حقیقت  
 حال از دے باید پرسید که از کجا بجا رسید ساپو کار از گفتار خود بعد  
 دریافت آن کرد از نادوم گردیده عروس را در بر کشید۔ لمصنعه۔

گر چه تبدیل خو نمی گردد

لیک صحبت عجب اثر دارد

### حکایت

سپاهی بحسن خدمات مقرب شاهنشاه گردیده روزی سلطان  
 عنان عریضت بجانب صحرا جهت سیر و تفریح منعطف گردانیده ماده اهو  
 اودود دید بپاهی حکم داد که دستگیرش کن سپاهی بر سر تاخت  
 شمشیری بر پهلایش زد که بچه از شکمش بیرون شد دلش بر جبال  
 آن بچه رحم آمد با خود عبد کرد که جاس تیغ چوب در نیام خواهم گذاشت

و کاسه تیغ برنخواهم داخت همان پیمان مو که کرده بعمل آورد و حاصل آن  
 از تقریرش در آتش رشک بودند سلطان عرض نمودند هرگاه حال  
 مقربین این باشد چوب در نیام گذارند دیگران را چه رسد سلطان  
 را اعتبار نیامده و بر حد رشاق حل کرد که بگفته شد خواه حال رفیق گاه  
 بیگاه را تبا نه توان ساخت گفت اگر صدق این مقال نرسید  
 بخاطر دالای سلطان بمنش اینکه همین گوئی همین میدان سلطان  
 را که چشم مروت و پاس خاطر حرمت چاکران منظور بود در پرده تفتیش  
 نمود و شمشیر خود را از نیام کشید که بیند چه قدر جوهر و بجه آبداری موج زن  
 است مقربین در شفا جوهرش در فشان کردند و دست بدست  
 همه ارکان و اعیان و سپاهیان دیده از صفایش محو گردید و نجویش  
 اعتراف آوردند بهیگی ایسا فرمود که شمشیر با خود را بایده نمود بهیگی  
 شمشیر از نیام کشیده بملاحظه رسانیدند چون تو بت بسپاهی مذکور  
 رسید در دل اندیشید که اگر سلطان چوب را خواهد دید مورد مواخذه  
 خواهد گردید از همه شوگسته بجناب باری کمال عجز و انکسار پیوسته  
 عجز و نیاز که در درگاه بے نیاز مقبول است الحاح پسند افتاده

تا دست بقبضه برده از نیام پر آورد بجای چوب تیغ آبدار نمودار  
شهر رنگ از خساره حساد پرید و قدر سپاهی برتر گردید - لمصنعه

عجز در درگاه او مقبول شد غیر ازین برتر دران درگاهیت

### حکایت

سلطانی فریفته معشوقی بود از فرط محبت لمح از خود جدا نمی نمود و روز  
وزیر باندیر معروض داشت که سه کس را لازم آمد خوش آمدن سازد اول پیر  
هدایت کننده است اگر شیوه راستی پیشه نفرماید حق را باطل ننماید دوم  
حکیم اگر رعایت مریض بسازد و حکم به پیر نیز ننماید مریض را در هلاکت  
اندازد سومیم وزیر اگر حسن و قبیح و نزاکت با کسی امور ریاست بعضی  
سلطان فرسازد خصم غالب و مملکت دیران گردد و لهذا از جسارت معروض  
میدار که در دربار علی اروس الاشهاد جلیس معشوقه بودن شایان سلطنت  
نیست پادشاه فرمود که چندان دلم بعشوه رلود که بے اود می نتوانم بود  
وزیر عرض داشت که این حالت بروخبات احوال خداوند تاج و سریه  
ظاهر است الا ریاست مقتضی این نیست چون دل در گرو معشوق  
است تصورش حزر جان ساخته بخیاالش باید پرداخت سلطان را را

وزیر پسند افتاده تصویرش کشیده رو بر و نهاد پیر کمالی که همواره مجلس  
 شاه بود تصویر معشوق را بوسه نمود که چه خوش نقش کشیده  
 پیر بعد ملاحظه فرمود که بسیار زیبا و بانزاکت است مگر از قلم اندازی خال  
 را ن نمود از نگر داینده سلطان را اصرار می رود اد که این از کجا و اکت  
 این سر شده نظر بحال را نقش کشاد آهسته وزیر را فرمود که باید قتلش  
 نمود وزیر صائب تدبیر پیر را پنهان ساخته شهرت قتلش در اسناد  
 افواه انداخت سلطان را فرزند ارجمندی بود اغلب سیر و شکار می نمود  
 روزی در شکار گاه سر بصر انباده از لشکر یان دور افتاده شیر  
 دو چار شد از بیتش بر درختی برآمد میمونی که بر سر شاخه درخت  
 بود توابع شهرزاده نمود که شیر در زیر درخت بر سر دم شسته غریبان آغاز  
 کرده طلبکار پسر سلطان گشته بعد از ساعتی شاهزاده که از بیخوابی بیتاب  
 بود میمون فرمود می محافظت من میکنی تا استراحت کنم گفت آری  
 زانوهای خود بستر نموده پسر سلطان غنود شیر میمون گفت این ناجنس  
 آخر ترا هلاک میکنند پس نسب این بود که ویران درخت بنیاد می و مرا  
 ازین طعمه سیر سازی که راه خود بگیرم و از خوردن تو بگذرم میمون گفت

این نمایان مروت نیست که هر که در پناه کسی آید با وی چنین  
سلوک نماید و سقته که شاهزاده بیدار گردید میمون بعرض رسانید که مرا  
نیز خواب گرفته چه باشد اجازت یابم که از طفیل تو دمی یا سایم شاهزاده  
سر میمون در زانو نهاد میمون تن بجواب در داد و غیر گفت این میمون غیر  
کفونیست خواهد ترا فریب دهد چون من بروم از اینجا خود ترا بخورد بهتر این است  
که او را بر اسب آذوقه من بیندازی و مرا از خود ممنون سازی تا ازین جا  
بروم و در تو دندان طمع فرو نبرم شاهزاده بچو اندیشید که ع  
چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کاد

راست میگوید رفع هر دو بلیه میشود میمون را انداخت میمون که در خواب  
غفلت نبود شاه را محکم گرفته دست او نیز نموده بر درخت در آویخت  
شیرازا یوسی برقت و شاهزاده هیت زده گشت میمون با و گشت  
اندیشه مدار لیکن این نسخه در حافظه بسیار دغا موجب دغا است  
درین اثنا صبح شد شاهزاده از درخت فرو آمد دیوانه دار در بیا با نیا میگرد  
و همین لفظ بزبان می گذرانید سلطان از مفارقت پسر در اضطراب  
اعمالش شکر بیان را حکم داد تجسس کنان بهر سوشت تا فته شاهزاده رایفته

در حضور لامع النور آوردند سلطان حقیقت حال هر چند پرسید جز سخنی  
 که داشت بر زبان نگذرانید حیرت بر حیرتش افزود که چنان علاجش  
 توان نمود همه حکیمان و افسون نگران بعلاجش پرداختند کارهای نشاند  
 سلطان دست تاسف برهم نمود که اگر آن پیر می بود علاجش نمیبود وزیر  
 که پیر را از نظر باهنفته باد و کیفیت دیوانگی شاهزاده و تاسف شاه  
 بر بنودن پیر گفت پیر فرمود در خدمت سلطان این تقریب باید نمود که در خانه  
 من زن مرا ضایع هست اظهار میکند که از افسون من جیون شاهزاده زایل  
 شده بصحت و سلامت خواهد زیست بهمین تدبیر او را بجانم بیار تا علاجش  
 شود وزیر در پایه تیر سلطنت سیرهایون تقریر معروض داشت سلطان  
 که منتظر این نوید بود شاهزاده در خانه وزیر قدم رنجه نمود پیر در پس پرده فرقه  
 بشاهزاده گفت چرا دیوانه شده شاهزاده که در خود نمانده همان سخن بر زبان  
 راند پیر گفت کسی که جان بخشی نموده احسان کند در عوضش هر که  
 دغا نماید موجب دغا باشد شاهزاده سخن دغا را فراموش کرده بر زبان  
 آورد که تلافی این چگونه شاید پیر فرمود اعمال نیک را رویه نماید و در  
 عوض احسان محسنی که در ایندیش دغا کرده بود شمار دشاها را بشمار

گردیده شاه از پسر پرسید که چگونه احوال گذشتۀ شاه زاده بر توشن  
گشت که از دیوانگی در گذشت پیر گفت بطوریکه خال این معشوقه سلطان  
را داشت بودم سرگذشت شاهزاده را مشاهده نمودم سلطان از حباب  
جسته وزیر را در بر کشید که از راه سلیم تو خون ناحق کردن گیرم  
نشد پسر دوباره بدست آمد و شاهزاده شفا یافت وطن بدو حق  
زوج برده بودم بسوے نیکی شتافت لمصدقہ

هر که احسان کرده باوے بد کند      می شد را از خود پاپے خود زند

### حکایت

زنار داری صبیہ داشت با پسر گفت عمر خواهرت بسر حد بلوغ رسید  
کسی که لیاقت داشته باشد بمهرش بیار و بازوجه دبر او نیز همین اظهار  
کرد و هر سه تجسس کنان رفتند اتفاقاً بتلاش سه شخص بمهرسانیده  
آوردند صبیہ زنار داری حسین بود هر سه را فریفته خود نمود پدر دختر  
در تفکر افتاد که هر سه حسب الطلب آمده اند یک دختر یک دام یک باید  
داد قصداً شبی آن پیرا مار گزیده از جان بری گشت از انتقال  
دختر هر سه پسر پریشان احوال شده یکے بمهرش خود را بختن

در داد و دیگرے جاے کہ اورا سوخته بودند خاکستر نشین گشته  
 جاروب کشی میکرد و بوی دیوانه وار سر بصر انہادہ ملک بہاک میکرد و  
 تا بشہری رسید کہ شخصی مراض متوطن آنجا بودہ با حق تعالی عہد نموده  
 کہ ہر کہ نو وارد شود ضیافت دے کند چون عاشق دیوانہ تازہ وارد  
 بود ضیافتش نمود انواع اقسام اطعمہ پیش آورد کہ پسری  
 میزبان داشت بن پنج و شش ماہ گریستن آغاز کرد ہر چند دایہ  
 و مادرش ویرا تسلی دادہ سودمند نیفتاد و مادر طفل اندیشید کہ مہمان  
 از آواز گریہ اش خواہد رنجید طفل را در تنور آتش انداختہ بسوخت فقیرا  
 آن احوال را دید دست از طعام کشید مالک خانہ ہر قدر سماجت  
 و دلجوئیش نمود فقیر فرمود کہ طعام از خانہ ہمچو ہر جان خوردن حرام است  
 کہے کہ فرزند خود بسوزد از او چہ توقع بود میزبان گفت اگر تو باین جہت  
 رنجیدہ دست از طعام کشیدی بطرفۃ العینی زندہ می سازم فی الفور  
 اسوئی وسیدہ زندہ گردید باز تکلیف خوردن طعام بمہمان کرد مہمان بر زبان  
 آورد کہ طعام نخواہم خورد مگر اینکہ اول حاجتی دارم برآ ورسی و سوال  
 مراد اکنی میزبان مراض حاجت مہمان سوختہ جان پرسید و دے



بعرض رسانید که از برای خدا این افسون بر من مسکین لطف فرما  
 صاحب خانه در دل اندیشید که نعمت همان بهترین بود که حصه دیگران  
 هم شود افسون را بفقر بخشید فقیر از طعام سیری حاصل کرده بشهر  
 معنوقه اش برگردید افسون را در آتش جا که دیر سوخته بودند و میسوخته با  
 عاشقی که همراهش سوخته شده از قدرت الهی بوجود آمد در میان  
 هر سه عاشق مناقشه افتاد کس که همراهش خود را سوخته میگفت  
 این حق من است که جان در راهش دادم و آنکه افسون دمیده بود ادعا  
 نمود که باعث حیاتش شدم از برای خودم و آنکه مجاد شده باروب  
 کشی سیکر و بزبان آورد که حق منست که از دنیا بے ادب تنگ آمدم  
 و در فراقش خاکسار شدم القصه قضیه بطول انجامید کسی بداد  
 شان نرسید هر سه بر در سلطانی که نصبت عدلش اطرافش گنا  
 عالم را گرفته رفته داد خواه شدند سلطان فرمود بشنوید که دیوانی  
 بحق خواهم نمود شخصی که صبیّه زنار دار را زنده کرد پدر بود که علت الحیات  
 شود شخصی که همراهش خود را سوخته باز همراهش زنده گشت برادر  
 است که در یک آن موجود شده گویا از لیکن یک مادر هر دو آمده

این هر دو را از سر و کس که دل در گروش بسته در فراقش خاکستر  
نشین گشته حق و س بود باید از خویش بشود و لم صنفه

عدل کردن زیر سلطانی بود در ممالک نام بانیکسی برد

### حکایت

امیری را دختر جمیل بود و دوزی بر بام هو خود را که تیره تر  
از شام است دامی نمود و شیطانی مفتون از جمالش گردیده ویرا در جو اورد  
امیر از گم شدن دختر نهایت در تفکر افتاده با هر تقیر و درویش و عالمی  
که دارد می شد از خود میمان می نهاد و تا شخصی آمده گفت چرا این قدر  
تجسس کنان متفکری اگر دختر خود بشرط می کنی که بمن می دهی نشانش  
دهم و از عا و مقامش با تو میگویم امیر اقرار کرد که اگر پیدا شود در جباله تو دور  
خواهم آورد آن شخص گفت شیطانی دختر ترا که فلان نشان دارد  
برداشته به هوا برده در فلان صحرا پنهان از خلایق گذاشته امیر  
گفت نشانش دادی در باز آمدنش در امید واری برویم نکشادی  
و گفت آن قدر قدرت زیاده ندارم که دخترت بنزد تو آرم بعد  
چندی شخصی دیگر رسیده کیفیت پنهانی دختر و بردن شیطان در بیان

از امیر شنیده بعرض وے رسانید کہ اگر دختر خود در نخل من می آری  
 اسب چوبی میدهم کہ سوار شدہ در هوا پردوسہر کجا خواہی ترا میردتا  
 باسانی دختر را بیاری امیر قبول کردہ آن اسب را بدست آورد  
 چند روزی منقضی گردید کہ شخصہ دیگر رسیدہ کیفیت دختر از امیر  
 شنید آن نیز خواستگار شد کہ این کار از من برخوابد اگر دختر  
 خود بمن دہی شیطان را بزور علم در تہ تیغ آورم و دیدہ تو از جمال عظیم  
 المثلش روشن کنم سلطان کہ از مہر پردوسی بیقرار بود آنرا ہم قبول نمود  
 پس اسب چوبی را بوسے دادہ شخص سیومی سوار شدہ رو بصرہ  
 نہادہ چون اجل ناگہانی بر سر شیطان رسید بیک ضرب اوراد غل  
 جہنم گردانیدہ دختر را ردیف خود کردہ در نزد پدر برد پس ہر سہ کس  
 گلوگیر گردیدہ ہر یک نقش خیال وصالش می کشید امیر لاچار شدہ  
 بخدایت سلطان رفت و حقیقت احوال را بگفت سلطان فرمود آنکہ  
 نشان دختر دادہ بمنزلہ جاسوسی بود ویرانہ رسد آنکہ اسب آورد و ہم  
 کارے نکرد اسب بے سوار براسے چہ کار این تیر تیر سر کہ دختر  
 را کجاکند شخصے سین کہ شیطان را بزور بازو کشتہ باید ویرانیا زاری و حکم

عدالت دختر را در حباله نکاحش در آری مصنف

عقد نامے عدل و اکر دینے کیلئے بود  
راہ این منزل بود باریک تر از تار موی

راہِ امین منزل بود باریکتر از تار موے

## کتابت

شخصے ملازمت سلطانی اختیار کر دے روزے خدمت نمایانی  
 بنظہر خواہم آورد سلطان در ماه پانصد روپیہ مقرر نمودہ حاضر باش  
 حضور می بود شبی آواز مہیب بگوش شاہ رسید برائے امتحان  
 نو ملازم را در پے آواز فرستاد خود ہم در عقبش روان گردید تا  
 دریافت کند کہ آیا آن خدمت را بجای می آورد یا ہم سر خود گرفتہ بیرون  
 دید کہ سپاہی بہو اے آواز در صحر ا رفت و باز فی کہ غوغا داشت  
 گفت تو کیستی و در بیابان برائے چیستی چرا این ہمہ میخویشی  
 در عہد دولت مہد سلطان عادل ما کہے راستی نہ رسید و جز آب  
 بہاری نہ لید آن زن رہ برونہ آورد کہ چرا بخروشتم کہ ہنگام مفارقت  
 سلطان رسید دیگر این چنین شاہ عادل باؤل برائے من میسر  
 نخواہد گردید سپاہی گفت مفارقت پادشاہ چگونہ خواہد شد و کہ ام  
 بلاے ناگہانی خدا نکر و خواہد آمد و گے گفت من دولتمتہ روز دیگر

بقای عمر سلطان بود لهذا می گرییم که کس مثل او پیدا نشود آن جوان  
 گفت ای این بلیه رویه دار و تابردنی آن سلطان زنده ماند ما و تو که هر دو  
 مشکور و رومی آیم زود باش تا وقت از دست نرفته چاره کنیم آن زن  
 گفت کسی را که یک پسر باشد در فلان ساعت تولد نماید اگر آنرا  
 بمعبده می که درین هیابان است آورده ذبح کرده خوش بر سرش رود  
 بت آسمن پاشد بلا درگذرد و عمر سلطان دراز گردد و سپاهی با خود اندیشید  
 که فرزندان همان ساعت متولد گردید فی الفور بجانب خانه خود رفت  
 و بازو حیه گفت که زمان جدائی رسیدن من بشو بخت پدید خویش  
 بر وزن گفت چه بد دیدی که از من مفارقت گزیدی با آنکه همه عمر  
 از تو براحتی گذرانیده ام در شقت و رنج کجا جدا شوم را از خود بگوئی  
 ز بهار جدا می مجوی آن مرد آه کشید که سلطان را اجل ناگهانی  
 رسید و نفعی آن خون فرزند ماست بزودی باید برخواست ویرادر  
 فلان معبد برده ذبح کرده خوش را باید بروی آن بت پاشید  
 زن گفت از نمکش پرورش یافته ایم ازین چه بهتر که جانهای خود  
 نثارش کنیم پسرش که خفته بود این کیفیت شنیده چشم کشوده برخواست

که نزد و باشید کار خود بکنید خواهرش التماس نمود که من هم همراه شما  
 خواهم بود همه دست یکدیگر گرفته بجانب آن معبد رفتند سلطان  
 نیز دور دور تعاقب نموده هشتاد کارشان می بود چون همگی به تنگه  
 رسیدند پسر پیش دیده سر خود برید پدر خوش بسرت باشید  
 خواهر که برادر را گشته دید در دم سر خود برید مادر که حالت آن دو فرزند  
 را تباها دید خود را بے تماشای تصدق گردانید پدر با خود اندیشید که  
 محنت جهان بر اے ایشان بود بعد ازین زندگی نمیتوان نمود سر خود  
 از بدن جدا ساخته در قدم بت انداخت سلطان را دل بر خیر اندیشی  
 رفیق بسوخته آتش غیرتش افروخت خاست خود را پاک کند که آوازی  
 از بت برآمد تو خود را از بر اے چه بکشتن میدهی قصه تو در گردید  
 بناید درین بلیه پاهای پادشاه فرمود مرا بلا قبول است بے این چهار شخص  
 زندگی خوش نخواهد نمود زندگی این چنین وفا کی نشان از زندگی من افضل  
 و اولی است باز آواز آمد که منظور زندگی خواب والاست بر اے خاطر  
 تو با ایشان حیات بخشیدیم دل به ترهم زد گردانیدیم در ساعت هر چهار  
 از خواب عدم بیدار شده پادشاه نهانی بجانه آمده با سترحت خوابید

سما صبح طلوع گشت جوان سپاهی عیال و اطفال بجای خود رسیده  
 در دربار حاضر گردید شاه پرسید که آواز شبینه از چه بود که غوغای می کرد  
 جوان عرض نمود که زنی در صحرا غوغا داشت تسکینش کرده رو به شهر  
 آوردم سلطان از کردار و اطوار آن جوان تعجب نموده یونانیو ما قدرش  
 افزود - لمصنفه -

خدمت مخدوم هر کس کرد ازل اختیار	نام خود در هر دو عالم میگذارد یادگار
---------------------------------	--------------------------------------

### حکایت

کلای از صدمه سفال چهره اش مجروح گردیده از تنگی معاش  
 خود را در سلب ملازمان امیری کشید امیر دانست شخصی بنحیب بوده  
 باشد که چهره اش آتار زخم آمده ویرا دوست میداشت و هیچ چیز خاطرش  
 فرو نمی گذاشت روزی پرسید که بر چهره ات در کدام جنگ زخم رسید  
 و کسی بعرض رسانید که این زخم سفال است امیر بشناخت که او  
 کلال است از نظر انداخت یکس ازند ما عرض نمود که وجه بر آوردن  
 اینچنین مقرنی چه بود گفت غیر را بے دریانت حقیقت در مجلس  
 خود جانیاید و این از کم ظرفی آنچه در نظرش بود بر آورده در در طئه -

بلا افتاده در مقام کجی راستی گردید و بال جاننش گردید لمصنف

یا برین در راستی دانی چفته می شود

مصلحت آنست نقل شیخ سعدی کن

### حکایت

تا جری پسری داشت بیکاره او باش وضع و آواره هر چیز بضمیتش  
 نمود اثر پذیر بود تا بر ضعی مبتلا گردید قریب بهلاکت رسید فرزند را طلبید  
 در آغوش کشید که اسے جان پدر هر چه گفتم شنیدی الحال وقت  
 رفتن من آمد و هنگام جدائی شد این یک سخن بگفت بعد آنچه خواهی کن  
 ده لک روپیہ بر آسے تو گذاشتم آرزوی یازده لک داشتم بهر طور که بتوانی  
 یک لک دیگر شامل ده لک گردانی پس قبول نموده پدر رحلت فرمود بعد  
 از ایام عزا دو لک روپیہ بر فقار داد که خرید مال کنند و منافعیس بیاورند  
 یا رانش خور و تند باز دو لک روپیہ دیگر بر آورده حواله ایشان کرد که  
 جنس بخرد و منافعی بدست آورند در راه پیغام رفت سوداگر پسری  
 بتاسف گفت درینا وصیت پدر بجا نیاورده مبلغ معتد به ضرر  
 کردم در تردا افتاده باز مبلغی بر آورده و بمسافرت نهاده رنج را برآ  
 گزیده مشقت بسیار کشید تلا فی مافات گردیده یازده لک روپیہ



بهم رسانید هم جلیسیان او باش وضع قدیم که دوست صمیم بودند اظهار  
نمودند الحال که برادر سیدی بموجب وصیت پدر یازده لاک را فراهم  
گردانیدی چرا بعیش نکوشی و نخوری و پوششی و کفایت خون  
حسگر خورده پاره زردست آورده چکوته جگر پاره خود خورم یا یکسی و هم

### لمصنفه

قد رز آنگس همین داند که خود بدست کرد از تردها بیاری و بعد از رنجها

### حکایت

وزیری عاقل بود بسلطان عرض نمود که استدعالی و تقدس ذات  
جناب عالی را بصفتا حمیده آفریده شهره و ادوسی از قاف تا قاف  
رسیده حکایتی از عدل یاد دارم داد آن میخواستهم سلطان فرمود و ادوسی  
کای هر مرد نیست از دست هر که آید تمتع از دو جهان بیاید مانی الضمیر خود  
عرض نما وزیر با تدبیر بر اے امتحان فراست سلطان عرض نمود که  
دختر بقایه بود که آفتاب عالم تاب از ماه عارفش کسب ضیا  
می کرد و اندیشه خالش دل خلقی بدام می آورد و روزی بسیر و تماشا بطرف  
بوستان سر وقتش خرامان گردیده سپاهی مفتون جمال عدیم

المشالش شده در دوسے پیچیده خواست دست انداز می کند و دختر  
 بجزو الحاح پیش آمد که در کیش با پیش از کتخدانی اینچنین عملی مستوجب  
 دوزخ و روسپاهی است در امانت خیانت نتوان نمود و بعد شادی شرط  
 است که اول مقصودت بر آورد و همنیافت طبع تو خواهد بود سپاهی باین  
 شرط اورا رانی داد بعد چندے که عروسیش اتفاق افتاد و در کنار  
 شوهر نگهین نشسته ملول گشت شوهر از سبب غم داند و هوش پرسید  
 عروس آهی کشید که مرا با سپاهی اینچنین عهد و پیمان شده الحال وقت  
 ایفاے عهد آمده شوهر دید که بے رفتن عروس بنزد سپاهی چاره نیست  
 لاجرم راضی گردید عروس سر در بر بجا هر دو بر آراسته و پیراسته چادری  
 در سر کشیده بجانب خانه سپاهی خرامید در عرض راه رهنی دستش  
 گرفته گفت کجا میردی دے کیفیت عهد با سپاهی و اجازت دادن  
 شوهرش بیان کرد و دزد بخاطر آورد هرگاه شوهرش اجازت داده سدرایش  
 نتوان شد با دے پیمان در میان نهاد که بزد می برگردد و زنی روز  
 بزد دهد دختر قبول کرده رو بچانه سپاهی آورده سپاهی از اندیش پرسید  
 عروس اجازت شوهر و دزد را ظاهراً گردانید سپاهی دست انداز می نمود

رخصتش فرمود چون به دژ رسید کیفیت سپاهی را بسمتش  
 رسانید دژ و نیز رخصتش گردانید آیا مروت کدام یک پیشتر و ازین  
 سه کدام با انصاف بیشتر اند بادشاه فرمود که شوهرش دید که شب اول  
 باخته دیگر نیست پس آینده چسان خواهد زیست از وے مایوس گردید  
 و سپاهی از آگاهی شوهرش ترسیده که بگو تو ال و قاضی خواهد رسانید  
 دست از وصالش کشید انصاف این است که دژ و مروت پیش و  
 رحم کیش بوده باید آفرین و تحسین او نمود - لمصنفه

در امور سلطنت از عدل برتر هیچ نیست	نام سلطان زان بماء تا قیامت یگانگ
------------------------------------	-----------------------------------

### حکایت

شخصی بر زنی عشق پیدا کرد و همیشه و عشرت بسر می برد شبی  
 باران بسیار باریده نتوانست بجنایه معشوقه رسد بکناره رود خانه رفته هر چند  
 دست و پا زنی کرد فائده نمتوانست اتفاقاً قمره بروی آب بود تصویر کشتی  
 کرده که معشوقه در اینجا بر اے من آورده برویش افشاده قدم در کنار  
 نهاده بطرف خانه جانانه اش روان شد تا بدروازه اش آمد در را مسمد  
 دید که بید هیچ جوانی نشنید بدرو دیوارش نگر بسته ماری آویخته دیده

از استیلا سے شوق مثل بازی گری کہ ریسمان بدست بچید مار را بہت  
 بچیدہ پادشک و یوار گذار دہ خود را بہام رسانید معشوقہ را در خواب دید  
 و بیدار کرد چون ویرا از بہوشی بہوش آورد پرسید درین شبت باران  
 و انداد در چگونہ آمدی وے گفت کہ خود بہر گشتہ منکر شدی  
 کشتی در کنارہ گذاشتی سوار شدم و کند انداختی بیام بر آدم آن پری  
 گفت از ہر دو بری ام کند کجا بہ بنیم و کشتی کو ملاحظہ نمایم درین حیصہ  
 روز روشن شد بجای کند مار و بجای کشتی مردہ را دیدند معشوق  
 بعا شق گفت اگر این شوق بخدا میداشتی بہ مراد رسیدہ قدم در منزل  
 اعلیٰ میگذاشتی سخن دلبر از تیر غزہ چست ترا از سینہ اش در گذشت  
 و از کردہ خود نادم گفت خاکت سرفشانندہ در راہ خدا را ہی گردید بکوہ و  
 صحرا بے سر و پائشہری رسید نگاہش بجمال زن جمیلہ کہ بردار استادہ  
 بود افتاد نفس مارہ کلو گیرش شدہ قدم فزاتر نہاد بدریوزہ گری بردش  
 نشست دمی نگذشت کہ تلقین معشوقہ بخاطرش آمدہ اسپے را کلام  
 گستہ بود پائند نمودہ درین اثنا صاحب خانہ رسیدہ پرسید تو  
 کیستی گفت بہ گدایے بردرت آدم سوالی دارم شیم خیمہ شد سر مہ نیاز

میلے گرم کر دے در بکس صاحب خانہ گفت تو اعمی ہستی باز چہ میخوانی  
گفت دل روشن ندارم میخوانم چشمم از روشنائی ظاہر پوشیدہ  
بیاطن آرم صاحب خانہ گفت مبتدی ہستی ترا ہمین باید این گفت  
و میلے چشمش کشید در نابینا سے بہر سو گام زن گشتہ بر سر چاہی  
رسید قدم را برداشتہ خواست پیشتر گذارد آواز سے از غیب آمد  
کہ پا از جا مدار چاہی است عمیق میبادا در دے افقی و بتور آفتی  
و سے گفت الحال کہ قدم بر جادہ راستی نہادہ ام کے مبتلا بلا شوم  
عذر مہ پذیر بدستی کہ نمودہ دستی گیر تا ازین صعوبت وار ہم باز سر و شمی  
بگوشش رسید اگر خواہی بنیایت دہم اعمی گفت روشنائی بخش کہ تجلی  
انوارت بنیم چون از او شدہ بود برداشش بیک چشم زد و جلوہ نمود۔

لمصنفه

الطف او گوہر مراد دہد

ہر کہ جان را نثار حق سازد

حکایت

ساہوکار سے ارادہ تجارت نمودہ راہ مسافرت ملکی سپود شخصی بزوجہ  
اش کہ در حسن عکیم المثال بود عشقی پیدا کردہ ہر چند خواست در کنارش

کشتن کناره گیر شده بدست نمی آمد عاجز گشته رو بمعبدی آورده بچپله  
 کشتی نشست باین نیت که اگر وصالش اتفاق نخواهد افتاد جان خود  
 خواهم داد که چندی نماند که ندای از غیب شنید زن ساہو کہ صبح  
 بود از تسبیح و چای پوسی ملوث بگناه نمی شود و بدست نمی آید آن شخص  
 مناجات کرد کہ اگر دامنش از ریاضت بدست نوزان آورد بارے  
 باین مراد رسم کہ ہم شکل ساہو شوم دعایش مستجاب شده بشکل  
 ساہو بر آمد از شادی در پیرہن نگنجیده خود را بدروازہ ساہو رسانید  
 در بانان ویرا مالک خانہ پنداشتہ منعش نہ کردند قدم در خانہ گذاشت  
 زوجہ ساہو او را شوہر فہیدہ پرسید کہ چرا باین زودی مراجعت نمود  
 گفت کاریکہ پیش نہاد و خاطر بود بانصرام رسید بازن مختلط گردیدہ  
 بعیش و عشرت میگذرانیدند روزے بدر بانان تاکید اکید کرد  
 کہ مرا با باز گیری در جاسے نزاع افتادہ اگر شبیہ من شدہ رو با نیجا  
 آور در امش در درون ندہید بلکہ تہش کنید اتفاقا بعد چندی  
 مالک خانہ وارد شد خواست در خانہ قدم نہد در بان مانع آمد تہش  
 نمودہ در بردیش نکشودند حیرت بر حیرتش افزودہ بدر بار سلطانی رفت

و حقیقت احوال بواقفان حضور گفت سلطان هر دورا طلبیده بے  
 تفاوت دیده استعجاب نموده پرسید که کدام مالک خانه اند مالک خانه  
 می گفت من مالکم و این مقلد مقلد میگفت مالک منم و مقلد دوست  
 شاه در شک افتاد که ازین هر دو خانه و زن بکدام یک باید دو بعد  
 تامل و فکر بناطرش رسیده زوجه ساهورا در خفیه طلبیده کیفیت شب و روز  
 شادی را پرسید آن زن آنچه که گذشته بود عرض نمود باز ساهورا در  
 گوشه طلبیده از حقیقت شب شادی پرسید ساهورا مطابق گفته زن  
 خود بعرض رسانید بعد از آن شخصی که شبیه ساهورا بود در کناری طلب  
 نموده استفسار کیفیت شب شادی فرمود شخص مذکور را دیده ای گو  
 یقتل آورد ساهورا و زنش را سر فراز نموده بخانه روانه کرد لمصنعه

عدل سلطان موجب این خلافت شود  
 شهره آسودگی از مشرق تا مغرب بود

### حکایت

دزدی بالیک نام بود راه زنی مینمود بزرگی در آن وادی که دزد  
 مسکن داشت گذارش افتاد دزد بعبادت خود دست تطاول کشاد  
 بزرگ بدزد فرمود سامانی که دارم تصرف باید نمود الا سخن می گویم از این

و عیال و شرکای خود پیرس که در دنیا تا این مدت هر ثروت بدست آورده  
 تقسیم نموده ام آیا در عقبه عقوبتی که بر سر حصه بر شما می شود یا زیارتش  
 گفتند ما شرکاء راحت اینجا ایم عقبی جائیت که شرکت آنجا گنجایش  
 ندارد اول پیرس ازین جسد که همراه تو می شود دیگر ساجه رسد آنچه از ایشان  
 شنیده بود گوش زد فقیر نمود که آن بزرگ فرمود مالی که برده تقسیم اینها کنی  
 و در عقبی عقوبتش تو تنها بر می دزد عرض نمود که چشم غفلت و دلت  
 بودم از کرم تو که شود کسانیکه شرکاء من نباشند چرا تقسیم مالی باین دوستی  
 که بظلم دراز گردانیدم از ملتقین تو باز کشیدم و عمری که بغارت کردن مال  
 مردم بسرسانیدم از آن مستنبه گردیدم دنیا هیچ است در هیچ دل سببه  
 بندم و بکه پیوادم و برابست افتاده سر بپایت نهاده ام راهی بنما که بمنزل  
 رسم دستم گیر که ازین بلیه به هم آن بزرگ فرمود راهی به از یاد الهی نخوا  
 بود که در راه راست افتاد قدم در در طه کجی ننخواهد نهاد و از دست  
 ظلم و ستم جان بسلامت بمنزل برده ازین جاده مستقیم برگرد منتظر  
 فضل و سی باش جناب باری رؤف و رحیم و غفار و ستار است  
 بر تو به بخشند و در بر ویت نه بند و لم صنفه



فصل او یک لحظه ساز و دوز را فتاب  
ابر رحمت قطره را مانند دریای کند

## حکایت

دو برادر مغلس که بهر دو تقوی مستحق بودند خواهرش بنام سجد  
مکوند هر قدر سعی و تلاش کرده که مشیت زری بدست آورده صرف تیاری  
مسکینان و درویش پادمان کشیده با هم مشا و گردیدند که اگر جان  
شار را و جان شود سز و بگدا س رفیقم کس چیز تو اصنع ننمود و لوری  
کردیم فائده نبود نه زری داریم که از داد و دست چیز بدست آییم  
و نه متاعی که سوداگری کنیم پس چه سازم بجز دزدی ماین نیت برخوایسته  
روان شدند همه با بطور عیاران نظر انداخته تا بمعبده هندوان آمدند در گردن  
بت اسجد و حمایل گران بهادیدند با خود اندیشیدند که بهر طور حمایل بدست  
آرند از حفاظت محافظان و آندورفت پرستش کنندگان پیش دستی  
آنها پیش رفت نشد از آن مایوس برآمده بخانه سماران بست که بتقریبی  
رفتند سر کلاه سخن و اگر ده ازین آآن در گفتند تا سخن با بنجار رسید  
که فلان معبد چه حجت بے نقص است مگر یکدیگر دیگر اگر بود خوشتر  
می نمود معمار خالی الذهن گفت دیگر هم میتوان کشود باین سنج که گل

بالا سے معبدِ کلس پیچا رہا ہے اور اپنی پیچیدہ راہ آمد و شد ایک  
 کس داخواہ گردید ہر دو برادر از استماعِ این خبر شادان و فرحانِ رون  
 شد نہ تا بمعید آمدہ مقرر نمودند کہ در ہمین جا باید بود تا شب با ہنگام یکے  
 در اندرونِ بتکہ پہنچان شویم دو دیگرے بر سر گنبدِ برائیم کلس پانچ وادہ  
 دست بی نیما کشادہ در پسے مقصود پا براہ گذاریم بموجب گفتار بگردار  
 آوردند آن یک کہ در اندرونِ مخفی گشتہ حایل ہا برداشتہ نیمہ  
 شب خواست از راہِ کلس بر آید دید از کمر باین بند شدہ بہالا وزیر  
 بر آمدن نشاید با برادرِ خود کہ در سر گنبدِ کلس بر آوردہ بود اظہار نمود  
 کہ من اکنون بگیر آمدہ رہا ازین بتکہہ نخواہم شد پس بہتر آنست  
 حائل را تو برداری راہی کہ در پیش داریم قدم بگذارسی نخست از  
 شمشیر گردنم بزن تا شہیدِ ہمیرم و گشتہ از دستِ کافرانِ نشوم نہ  
 سعادت کہ در راہِ او جانِ شاکرِ کرم ز نہار برادرِ دیگر صرتِ نسازی کہ ایمان  
 خود را بیازی برادرِ بموجب گفتہ او عمل نمود حایل ہا برداشتہ راہِ مقصد  
 پیہود ہر دو برادر از زندہ دید کہ معمار آوردہ بنا سے مسجد کردہ از روی  
 تعجب پرسید کہ من ترا گشتہ بودم کہ زندہ گردانید وے گفت

من نمیدانم چه گذشت اینقدر هست که کسے دستم گرفته از آن بر خیزد  
از قدرت کامله او اینها بعید نیست در راه او هر که بمیرد زنده کردنش  
چیز نیست لمصنفه

هر که جان را از ته دل در برش سازد نشان  
خالفش در هر زمان صد جان تازه میدهد

### حکایت

سلطان سخی و عادل و باذل با مساکین و فقرا الفت بے انتہا  
می نمود روزی از سخت بختا طرش رسید که همچو من صاحب کرمی  
چشم زمانندید پیر از خیال فاشش مطلع گردید و با خود گفت اینجا مش  
بغیر باد از راه باطن در پے اصلاح حالش افتاد روزی جانے که هر  
روز هزاران فقرا و صنعتکارا طعام میخورانید را سوے که داغهای  
طلاب بر پشت داشت ظاہر گردید بجاک غلط و اغلطی زود در پے کار  
خود شد لمحہ نکشید که باز را سوے آمده در خاک غلطید و بمکان خود بر  
گردید بهمین پنج دوسه بار را سو کا کرد سلطان شبهه بخاطر آورد  
پرسید از پیر خود که این را سو را چه شد بارها امروز این حکمت نمود  
آیا در شکش در دے خواهد بود پیر لب سلطان فرمود از خود را سو پیرس

تا جواب تو گوید بادشاه باره سو در سخن آمد که اسے جاتو رچہ باعث  
 گردید که از عجز و انکسار بجاک سیغلطی خالها سے طلا که در پشت داری  
 از کجا پیدا شد را سو بزبان آمده گفت از تشنّج هم تومان در میان ایشان  
 نمی توانم رفت میگویند از آن که این تشنه آدمی چرا سراپا طلا نگر دی  
 لهذا بر در تو آمده ام که از برکت این گرده بهر سانیدم چنانچه روز می  
 کاروانی گذارش افتاد قافله سالار را حالت گرسنگی روداد در زیر  
 درختی فرود آمده خواست طعامی که داشت بخورد فقیر سے برخورد  
 قافله سالار گرسنگی بر خود پسندیده طعام را نذر گذارید چون فقیر از خوردن  
 طعام فارغ گشت دست راسته گیان گیان از قطرات آب سے  
 که از دستش بر پشت من چکید طلا گردید لیکن هر قدر بجاک غلطیده  
 از می ازین هزاران که طعام میخوردانی ندیدم سلطان متنبه گردید که از بتختر  
 من این اثر بظهور رسید خیالی که داشتم خام بود از روی تو اضع  
 به پیر التجا نمود پیر فرمود که تو اضع یک حبه از صدق دل بر ترار لگو کف  
 بتختر المصنفه

تواضع کن تکبر دور گردان	برین راه رو که راه راست باشد
-------------------------	------------------------------

حکایت
-------

روزی زنارواری مرتاض بدینا پشت پازده در شہری توطن  
 کرد و گویستہ افتاد قدم از در بیرون نمی گذاشت زو جیہ اش از گدائی حیرے  
 پیدا کرده رو برویش می آورد از اتفاقات قحط سال شد و باران  
 نیامد چشم دل مردم و دیدہ و دست از دادن کشیدند زن زناردار  
 از دیو یوزہ گری تا ہفت شبانہ روز ہمک و دو بسیار کرد آذوقہ بدست  
 نیاورد پیش شوہر آمد کہ حال ہر دو پیش رفت نخواہد شد کار از حد  
 گذشتہ زناردار کہ در وظائف و اذکار مستغرق بود جوابش نفرموید کہ  
 زن از جان سیر گردیدہ دست فرزند خوگرفتہ بر سر چاہی رفت کہ خود را  
 در آن چاہ افکند تا از آن سختی برہد در آن حالت اضطراب روگردانید  
 درخت انہ پربار دید کہ فی الفور از زمین روئید حیرت بر حیرتش افزود  
 شکر الہی نمودہ چند انہ از شاخہاے آند درخت فرو آورده برو  
 زناردار قوت لایموت کرد ہمین طور ہر روز آند درخت انہ میداد زن بیچید  
 رو بروے شوہر و فرزند می نہاد راجہ آند یار از باعث بے سروسامان  
 شدن جہاے دریافت برایا برامدہ در ہر محلہ کوکوچہ کہ شتافت انہی

از آثار خلاقین یافت مگر همین زنار دار و عیال و اطفالش که از طراوت  
 بشر و به شکل بشردار خشک سالی سبب خیر بود راجه از حقیقت حال سوال  
 نمود زنار دار از محویت لب بجواب نکشود راجه کمال تملق پیش آمده  
 از دانش متفسر شد زن سر کلاوه سخن کاشوده چگونگی احوال بیان نمود راجه  
 در پاسخ زنار دار افتاد که من اراده ارادت دارم راهی شان باید  
 داد که در وادی صعب بیایان رسم و ازین سبب ضلالت بر هم زنار  
 دار بخمال نیاورد که کیت چالو سیسش از چیت راجه قدیش  
 نگذاشته چست کمر خدمتش بر میان بست زنار دار شب خیال  
 فرمود که این بلا از کجا آمده مصدع اوقات من شد زن و فرزند گذار  
 فرار نمود چون صبح راجه دید زنار دار نبود باز نش گفت که شوهرت از باعث  
 ابرام ما بدر رفت کجا رویم که او را بجویم راجه وزن زنار دار و فرزندش  
 دست یک دیگر گرفته تجسس کنان بکوه و صحرا رفته دیدند در پناه کوه  
 بر یا صنت ایستاده باز راجه در قدمش افتاد که هر که در پناه می آید پناه  
 باید داد آخر راجه را گذاشته از ملک و مال گذشتم و بچشمداشت گشته  
 چشم التفاتی از زمره خدام گشتم زنار دار چشمش ده بجانبش

دید و بیک چشم ندون ویرامش خود گردانید لمصنعه

هر کس نگاه خود را بر روی یار دوزد | هر سو نظر کند اوس را طلا نماید

### حکایت

روزی سرکی کشن بارجن فرمود که راجه ذمی بهمت صاحب مروت  
منبع اخلاق حمیده و صفات پسندیده نشان میدهم که نامش موریج دهیم  
است ارجن التماس نمود که من هم نامش شنیده ام که بزیور اخلاق  
آراسته و پیراسته مشتاقی جالش گردیده ام این بگفت و بهمراهش  
رفت و قسمتی که بدروازه راجه مذکور رسیدند سرکی کشن بارجن فرمود  
که تبدیل لباس خود باید گردانید تا شکل زنار دار در خانه اش در آیم  
همان طور کرده رو بخانه اش آورده بدربان گفتند براجه معروض دارند  
دو زنار دار را فربا و خوش چیز درین دیار واروده شده بدروازه تو آمده اند  
راجه در پرستش گاه شنیده گفته فرستاد لمحو توقف کنید که از پرستش  
فراغت یابیم بے دغدغه خاطر بخدمت شتابم سرکی کشن بارجن  
این جواب را شنیده باز گردیدند منہیان اخبار رفتن نشان براجه  
رسانیدند راجه مصنطربانه دوان دوان در پے نشان شتافت شربت

خدمت دریافته زبان بلا به کشوده التماس نمود چراغ اقدم رنج بفریب خانه  
نمودند باز ملاقات نکرده مراجعت فرمودند یک زنار دار اظهار کرد  
ما را مطلبی باین دروازه آورد مطلب اینست که در راه شیرازی  
به پسر من برخورد خواست دیر که سر بایه عمر من است بخور و من گفتم  
بجای پسر من حاضر می قبول نمود آخر اصرار بسیار کردم که خواهش  
تو هر چه خواهد بود ادا می سعاده خواهم فرمود شیر گفت اگر نیم جسم پسر را چه  
مورج هیچ را باین شرط که مادر و پدرش آره بر سرش کشیده تا پایان  
پا جدا گردانیده و اشک از چشمش جاری نگردد آن نیمه جسم بمن دهید  
خون پسر ترا خواهم بخشید را چه از استماع این سخن گفت زهر سعادتی پسر من که  
بکار مردان خدا آید و جان را فدای پسر زنار داری نماید زوجه را چه گفت جان  
فرزند بهل بود امید دارم که جان خود را نذر کنم اگر قبول شود پسر را چه فرمود شیر خواش  
من کند قسمی که مرضی زنار دار است دیگر کنید زود مقصودش بر آوردید را چه بی طوف  
آره بدست گرفته ز نش طوف دیگر هر دو را بر سر کشیده تا به بینی بریده یک چشم پسر  
اشک باید زنار دار اظهار نمود شریکیه بمیان آنده بود عمل نمود الحال میوم و گذشته  
سر و کلاه ندارم را چه بیای زنار دار افتاد زبان کشاد که گریستن یک



چشم این از چشیت و جیش صعبیت نیست و جیش اینست لغت  
 جسم کار فرزند شامی آید و نصفش بیکار می ماند لهذا بر حال خود  
 میگرایست سرکش را حم محض بود فی القور بجا است اصلی بازگشته راجع  
 و پسرش را در بر کشید دعا فرمود حیات فرمود پس روبرو بجانب اربعین  
 کرد که اخلاق و تواضع این معنی دارد راجع وزن و فرزندش زبان شناسی  
 سری کشن کشاد جوهر گرگان بها دلالی پرنسیا بطریق نذر دادند لمصنفه -

شجاعت هم سخاوت هم تواضع | که هر سه در دل سلطان بیاید

### حکایت

سلطانی را امیر که بود که هرگاه لب بکنده می کشاد گل طلا  
 از دهنش می افتاد شهره این عجوبه بمالک بعید رسیده سلطانی  
 دیگر شنید معتمدی با خط بخدمت سلطان براس دریافت آن  
 روان گردانید چون رسول و نامه بخدمت سلطان آمده از مضمونش  
 آگاه شد امیر خود را طلب فرمود مکالمات مضحکه نمود لب تیسیم  
 نکشود سلطان را از شنیدنش آتش غضب ملتهب گردیده ویرا  
 مقید گردانید بعد چندی وزیر در پایه سر بر گردون مسیر بضر ساند

که امیر هر چند مجرم باشد از آنجا که سلطان ظل الله در سز و عقوبت بر او  
 نماید گناه ادنی استقام نشاید و بے دریافت حقیقت احوال تنبیه  
 و تهدید نباید از امیر وجه نهندیدن باید پرسید که در آن وقت چه  
 باعث عدم ضحاک گردید این سخن پسند سلطان افتاده حکم باحضار  
 داد و باد و ستم ظلمت فرموده استفسار احوالش نمود که سبب  
 نهندیدن چه بود امیر عرض کرد که بعضی خیالات در آن دم در آورده  
 باعث القباض گردید که اگر بزبان رود خفت خود شود سلطان اصرار  
 فرمود که افشا کن این امر را باید نمود امیر بعضی رسانید چند مراتب  
 است که ظاهراً نباید گردانید اول تلف مال هرگاه فاش شود عرض  
 خود رود که گفته اند یک نقصان مایه دویم شتابت همسایه دوم منقشه  
 خانه که اگر گوئی پرده در دلبے پروگی میشود سیوم را زدل که اگر  
 بگوشی کسی گوش زود شد گوش بگوش رسد چهارم کیشتن خویش که  
 اگر فاش نماید در تهلکه غیر آئین آید پنجم داشتن مال که اگر حال خود  
 گوید در بے یابگی اعتباری مفلس را بنود و در بضاعت همه کس  
 شومش شود ششم مشورت با زنان که عقل زن وطن باشد در شویشان

بکار خود و مانند هفتم تنگ داد و عمر که اگر کم عمر بدانشش اعتماد نکند و اگر  
بسیار گوید بر خرافتش گمان برند پس امور ناگفتنی بسیار و واردات خیال  
بیشمار است سلطان بر امیر آفرین فرمود بدانشش وزیر تحسین <sup>لمصنفه</sup> نمود

نزد سلطان وزیر مانند سیر | اگر چه سربے بها بود در تاج

### حکایت

تاجر سے از گروش فلک دوا در سرمایہ اش بباد رفت باز و جبه  
خود گفت اراده سفر دارم که شاید از سعی و تلاش چیزی سے بدست آوم  
از سرمایہ دیرینه اگر چیزی سے داری بمن بسیار که مالی خرید کردہ سودی بگویم  
زن زیور چهار صد روپیہ کہ داشت پیش شوہر گذاشت سود اگر زیور را  
فروختہ چهار صد روپیہ بقتل نمودہ راہ مسافرت پیود اتفاقاً سوا چہار ہزار کردیدہ  
شخص دانشمند را دید کہ اہل ہماز بگردش فراہم تہ و از ہر طرف سخننہا ذکر می شد سوداگر  
نہزد دانشمند رفتہ سوال نمود و محو فرمود سخن صدر روپیہ بگویم یا ہزار روپیہ  
با کم روپیہ سوداگر گفت چندان بضاعتی ندارم کہ سختی از صدر روپیہ  
زیادہ تر بخرم فی الفور صدر روپیہ از کم کشادہ در خدمت دانشمند نہاد  
و دانشمند گفت ہر کہ را این دو متعال بزرگ سازد ہر شخص را باید کہ نظر

بجالتش اندازد بقول آنکه بیت

آدمی را بچشم حال نگر | از خیال پرسی ددی بگذر

تاجر گفت نصیحت دیگر فرما دانشمند گفت بید مبلغ صدر روپیه را  
سود اگر صدر روپیه دیگر از کم واکرده در خدمتش برود دانشمند گفت  
در خدمت آقاے خود سخن راست بے کم و کاست بگو سود اگر گفت  
نصیحت دیگر بیان ساز دانشمند فرمود مبلغ معهود مهیا ساز سود اگر  
صدر روپیه باز بدانشمند داد که زبان بپند کشاد که هر کجا قرآن شریف  
خوانده شود باید شخص بے سماعت پیشتر نه رود که از برکت استماع  
کلام ربانی بلاهای ناگهانی رود گردد تاجر گفت باینقدر سیری من نگر دید  
مبلغ صدر روپیه دیگر داشت در خدمتش گذرانید دانشمند گفت هرگاه  
طعام آماده بود باید شخص دست از آن نکشد اول طعام بخورد بعد در پے  
کار دیگر برود و عیب پوشی مهان کند تاجر چهار نصیحت دانشمند را  
ذخیره کرده از کشتی فرود آمده رو براه آؤد تا قریب بشهر می رسید  
بنا دم خود انگشتی داد که ویرش آب و نان باید خرید خادم تا  
در درون دروازه رسید ظالین را از وضع و شریف دید که چون حلقه

انگشت گردش فراهم گردیده گفتند سلطان اینجا حلت کرده و ما عهد نمودیم  
 که هر که امر و زوال بار و بشهر آورد او را بسلطانی بر داریم و بر تخت بنشانیم  
 این گفتند و دیر ایداشتند بدار السلطنت رفتند به تعظیم تمام بر سر  
 تخت نشاندند و نگذاشتند تا جریان بنظر خادم تمام شب آنحضرت  
 علی الصبح افتان و خیزان از کرسی بپشت رفت و از محنت و مشقت  
 در زمره مزدوران بسر برد می نمود تا روزی سلطان اراده بسیر باغ نمود  
 فرمود با بنوهای از پیاده و سوار باغی که سوداگر بمشقت مزدوری گرفتار بود  
 رسید تا جریان کجاری تیرسی دیوار دید تا جریان خادم خود را بسلطنت دیدند  
 دانشمند بجای گردانیده دم در کشید سلطان یکی از ملازمان بنزدش فرستاد  
 که با هوار پانصد روپیہ قدم در ملک زمان باید نهاد و گاهی گاهی بسلام حاضر شد  
 ماه به ماه در ماه بدست خواهد آمد سوداگر غنیمت داشت که خدمت بر میان بست روزی  
 سلطان اراده شکار داشت سوداگر را معتمد دانست بدربانی محل هرگز داشت خود  
 بسیر و شکار روان گردید معشوقه سلطان که گرفتار عس بود آشنائے خود را  
 طلبیده تمام شب سایش نمود سوداگر آمده غیر را در خانه سلطان دید که معشوقه اش  
 خوابیده و دوشال که در کمر داشت و کرده بر سر هر دو کشید چون صبح شد بنخست

از خواب برآمد معشوقه سلطان گفت باید ازین دیار رفت که پرده مادر  
 بیکانه که این دوشاله بر بالاسے مانداخته سلطان را ازین راز آگاه  
 خواهد گردانید معشوقه سلطان گفت تو غم مخور من فکر او میکنم و بکری گردش  
 میزنم رفتن عس و آمدن سلطان که معشوقه تبدیل لباس گردانیده  
 بر سر راهش خردشان دوید و بطعن و تشنیع زبان کشاد که دربان بے  
 اعتماد در سر دروازه میگذاری که بے تحاشی از در درآید و با من کنش  
 کمش نماید بشفقت بسیار از دست او محفوظ ماندم مگر دوشاله اش را  
 نشانه بدست آورد و دم سلطان متغیر احوال در دل اندیشید که در سر دربار بنای  
 بقتلش رسانید چندان زیر درختی فرستاد که شخصی را چپمی خواهم  
 داد هر که آن چپمی بنزد شما آورد باید قتلش کرد بعد چپمی بدست سوداگر  
 داده روانه گردانید که چپمی را با شخص خاص که در زیر فلان درخت اند باید  
 رسانید سوداگر چپمی را گرفته روانه گردید در عرض راه آواز قاری قرآن  
 شریف شنید پند داشت منند بخاطرش رسیده بمساعت قرآن  
 دوسه گهری ایستاده گوش کشاد در صحن این که خاتمه بخیر شد خادم  
 سوداگر را باز پند داشت منند بخاطر رسیده بجانب خانه روانه گردید و مشغول

خود دن طعام گشت که عیس از بس مضطرب الاحوال بود در دوش  
 گذشت بزریر درخت روم تا کشتن در بان بچشم خود بینیم تا بزریر آندرت  
 رسید جلادان که منتظر بودند یکے بر بسته دست کو تو ال بسته  
 بقتل رسانید انگاه سرش از قفا جدا کردند و در طشتی گذاشته بجدست  
 سلطان بردند سلطان در تعجب افتاد که حکم بقتل دیگرے شد و دیگرے  
 آمد از سوداگر دریافت باید نمود که حقیقت این معامله چه خواهد بود سوداگر از  
 طعام فارغ گردیده در زیر همان درخت آمده بیکس را ندید چشمی بر سر زده  
 بنزد سلطان روان شد سوداگر را پیش طلبید و درانش پرسید که  
 بعد تشریف ما بشکار تو چگونه گذشت سوداگر غافل از پند دیگرانش مندم  
 نگشت در خدمت آقاے خود سخن راست بے کم و کاست گفت  
 سلطان معشوقه را مقتول ساخته سوداگر را بنواخت ملصنفه

راستی راهی است راه مستقیم اگر در آن خارے فتد دور افکنند

### حکایت

بزرگی سر آمد خلق روزگار بر شروت دنیا پشت بازده در گوشه  
 تنهایی منتهوی شده اکثر اوقات در حمد و ثناءے جناب باری تعالی

کبت و دهر پت و دهره و غزلیات در سلک نظم درمی آورد سلطان  
 آندیکه نیز کبت و دهره و غزلیات موزون میکرد بر طبع زاد آن بزرگ  
 حسد خورده باو کف گفت سخنی شماعالمی را در گرفت و سخن من که  
 شاهانه است از وبال از رفت بزرگ موصوف فرمود مالک ملک نیستیم  
 که منادی کتم ترا ملک جمیع است بر همه با تقید فرما که طبع زاده شاه را  
 اشتها در دهن سلطان فرمود من این و آن را نمیدانم این قدر هست که تصنیف  
 خود و تصنیف ترا در حجره میگذازم که کودک لایعلم را حکم میکنم در درون حجره  
 رود کتاب هر که بر آرد افضل بود آن بکوچک دلی فرمود من که مسکینم البته  
 کتابم هم مسکین خواهد بود و عواس هم سری ندارم که کتاب خود در حجره  
 بر آید تصنیف تو گذارم سلطان از بس درین امر مبالغه نمود بزرگ  
 موصوف فرمود که آنچه تعلق بخاطر و الاست آن اولی است سلطان هرگز  
 کتاب را در درون حجره نهاده که کودک را که تعلیم کرده بود که فلان کتاب که  
 تصنیف من است بیا و در درون حجره فرستاد کودک اقبال  
 نموده آن بزرگ هم برگشته سلطان اعتماد فرمود که کودک از حجره بر آید کتاب  
 آن بزرگ در دستش بود سلطان چون تصنیف خود را ندید با تمیز



گفت که بزرگ کتاب خود را درین طرف داشته گذاشته لهذا کودک  
 اول او را دیده برداشته بنجادی امر کرد که آن کتاب را در زیر پند  
 و کتاب سلطان بر بالایش گذارد بعد از بر آمدن خادم بگوید گفت  
 الحال در حیره رفته یک کتاب بردار بنهرو با بیا رکودک باز کتاب آن بزرگ را بردار  
 شاه متغیر گردیده بگوید فرمود این کتاب منظر نیست کتاب دیگر بیا رکودک  
 رفته همان بر آورد شاه در غضب شد که چشمان ترا زوده کور خواهم کرد کودک بگریست  
 که تقصیر من چیست در حیره که میروم بے حواس می شوم شخصی همین کتاب بدستم  
 می دبد که گیر و بر سلطان استعجاب نموده از خجالت با بزرگ فرمود که از ناک من تشریف  
 بمکات بگیر بزرگ تنهیه سفر کرده از آنجا بر آمد میدان براسے زاورا حله پنج شش گل  
 مهر سجدتش بردند بزرگ موصوف انکار و زید که این بلا را همراه ما بناید گردانید زبان  
 بمعذرت کشاده با صراحت و جلیبش نهادند بزرگ مذکور که بے پروا بود  
 بخاطر نیارد که در کجا گذاشته اند هیچ اعتنای ننمود منزل بمنزل برید  
 طے با دیده کرده تا بجائے که مسکن دزدان بود رسید دزدان از کمین  
 برآمده در پے تاراجش شدند بزرگ فرمود شما کیستید و چرامی آئید  
 اگر خواهش همین پیراهنی که در بر من است دارید تو اضع شماس این

گفت و پیراهن از بدن برآورده حواله کرد و زردان با خود مشورت کردند که  
 شخص پُرکریست اگر از اینجا برید از دست مانزد حاکم فریاد کرده خانمان مارا  
 بغارت و بربیکه گفت اگر دلش باید زود تاریش فساد نماید دیگرے  
 گفت دست و پایش بریده در مغالکی اندازیم تا از اینجا رفته دست و  
 پا زنی نمکند این گفتند و هر دو دست و پایش بریده در مغالکی انداختند و  
 رفتند بزرگ مذکور در آن حالت هم مستغرق یاد الهی بوده ندانست  
 دست که برید و پاکجا شد بعد دو روزے پادشاهی در آن صحرا لشکر آمد اند  
 درون مغاک روستائی دید که در شب تار مانند مهتاب و رخشان گردیده  
 بصد شتاب خود را در سران مغاک رسانید شخصی بی پاد و ستر  
 مستغرق بجمع ملاحظه نمود که از چپیش لوتر عرفان لامع مقابان بود  
 بر در مغاک رکاب خالی کرده سوال فرمود که کیستی تو درین مغاک از بهر  
 چپستی بزرگ فرمود سیکینم که از نابینایے درینجا افتاده شاه تو قیرش  
 کرده ز بان بلا به کشاد که اگر در خانه من تشریف آری سر من از افتخار  
 بر آری بزرگ فرمود که آنچه رضاے الهی و خواہش سلطان بود همان  
 کند سلطان بزرگ را بختا برده التماس سخن هدایت کرد بزرگ فرمود دهر کار

خیر که از دست بر آید سلطان در آن کوشش نماید این سخن چون تیر  
 چست که از کمان بچهد بر سینه سلطان نشست و از همان روز آغاز  
 در خیرت کرد و هر صادر و وارد که رومی آورد دامن امید پراز گوشه  
 میبرد شهره داد و دهرش سلطان در اندک زمان گوش زد خاص و عام  
 خلق جهان گردید همان دزدان لباس درویشی پوشیده خود را بر در  
 سلطان رسانیدند چون اغلب سلطان در پیش بزرگ نشسته  
 متوجه داد و دهرش میگشت دزدان بهمان جا آمدند و بزرگ مذکور را  
 دیده مضطرب شدند آن بزرگ نیز دزدان را شناخته در پیش  
 شاه بتوضیفاتشان پرداخت که ایشان مستثنای وقت اند هر چه  
 از دست تویر آید در حق ایشان کوتاهی نشاید پادشاه جوهر گران بهاد  
 و لالی پرنسیاب آنها داد دزدان از بیم آن که این راز را افشا کند استعجال  
 نموده بدرقه خواستند که آنها را بسلامت از مرحد سلطان بفرستد  
 دیگر بر دآن بزرگ تا این سخن از آنها شنید سلطان فرمود بدرقه  
 معقول همراه تا کیه تمام باید نمود تا ایشان را بخوبی بر بند سلطان بموجب  
 گفته بزرگ بدرقه همراه کرده دزدان مال کثیر را سرمایه عاقبت نموده راه

مسافرت پیمودند بعد از طے دوسه منزل محافلطان از ایشان  
 پرسیدند که شمارا با آن بزرگ چه نسبت بود که این همه سعی و اهتمام نزد  
 سلطان فرمود دزدان گفتند که اوسر آمد دزدان روزگار است پیش  
 سلطانی از دزدی بگير آمد سلطان حکم بقتلش داده مایان امان جان بخش  
 خواستیم قبول شد بلاے جان بدست و پایش پیچیده هر دو دست  
 و پایش بریدند اسفارش مامی کرد تا میرا و پویشیم و کیفیت احوالش  
 بسطان نگوئیم مجبور آمدن این سخن از زبان شان زمین شق گردیده  
 دزدان را بلعید محافلطان مضطربانه از آنجا باز آمده نزد سلطان گفتند  
 که چنین و چنان شد بزرگ موصوف که نزد سلطان نشسته تا این  
 کیفیت را استماع نمود احوالش دگرگون گردیده بجزو خواست دست  
 تا ساف برهم سوده و پاے تنابن بر زمین سایید که دست و پایش  
 بحالت اصلی باز آمد سلطان زیاده متعقد شد هر چند استفسار حقیقت  
 حال نمود بزرگ بیسج نفرمود زوجه اش که در محل سلطان آمد و رفت میداد  
 روزی از کنیزکی خبر آورد که فلان شخص مرد و زنش همراهش خود را بسوق  
 داد زوجه بزرگ زبان با ستهر اکشاد که اگر وفات بحالمان خود شنیده

چشم از حیات می پوشید شیوه مردمی بود والا خود را سوختن نامرولست  
 زوجه سلطان را این سخن پسند نیفتاد در پی امتحانش شده بدست  
 خادمه پیام غم فرجام رحلت شدن بزرگ باو داد زوجه بزرگ تا این  
 خبر رحلت اثر از خادمه شنیده از دار دنیا س قالی به بهشت جاذب الی  
 خرامیده ملکه زمان مضطرب الاحوال وقوع این واقعه بآنکه بمسامع علیعالیه  
 سلطان رسانید سلطان سراسیمه در پاس بزرگ افتاد زبان بعد زرت  
 کشاد که در محل من اینچنین حرکت لغوی رویداد امیدوارم قلم غفور جبرائیم  
 اعمال کم کشی دگناه من و اهل حرم بخشش بزرگ فرمود بابا س تقصیر  
 توحیست در مقدر و س همان بود اگر امر و زنجی مرد بعد چپد سالی میمرد  
 امر و زرا آن روز تصور باید کرد سلطان گفت هر چند نزد شاهمه مساویست  
 اما این حرکت در خانه من باعث بدنامی است تا بم من بزشستی تا قیام  
 قیامت بماند و کسی این فشق بدنامی بجز حضرت از سهر من بر ندارد میخواستیم  
 بتصرف خود زنده گردانی و صرا ازین غم بدنامی برمانی بزرگ از اصرار  
 سلطان چون دانست که و س ازین فکر بیرون نخواهد رفت بطبوره بدست  
 گرفت و غزلیات تصنیف خود سراسیمه فی القور از وجد و سماع جان تازه

در قالب رُوحه و مید زو حیه بزرگ بحرکت در آمد سلطان نقاره شاد دیا نه  
ز دل صنفه

آنانکه جلوه است بسر چشم جاد و بند | از غیب هر ند که بر آید همان گشت

### حکایت

امیری را فقیر می مصاحب بود شبی در سویم سرافقیر بے سبب خند  
نمود امیر وجه خندیدنش پرسید که بے جهت خندیدن ممنوع است  
اگر اهی داشت هم اظهارش فرو نباید گذاشت فقیر تجا بل نمود امیر  
اصرارش افزود و قستی که نوبت بر بخش رسید فقیر نقاب از چهره  
شاید مطلب کشید که ماده کاوس در زیر کوشک بسته بگو ساله میگویی  
مهرنگام سرماست و جاے من گرم اگر در اینجا آئی از گرمی زمین  
آسایش یابے گو ساله پرسید و حیر گرمی آن گل زمین چیست گفت  
در اینجا از فقره کانتست گو ساله جواب داد که در جاے من کان ز راست  
از آنهم گرم تر است من نمی آیم ازین جهت خندیدم امیر زیاد معتقد  
فقیر شده که مرزبان جانوران بیا موثر فقیر انکار کرد امیر روے بالتجا  
آورد که این همه ترا پرورش کردم - در امر چیزے انکار نمودن مناسب

نیست فقیه گفت هر چند خیر نیست آموختن این مشروط به شرطی است  
 که احدی را واقف اسرار سازنی والا جان را ایگان در بازی امیر قبول  
 کرده این علم بدست آورد اتفاقاً روزی با معشوقه بردستار خوان  
 نشسته بود از تماشا می عجیب که موسی دانه بهرنج در دهن گرفته  
 برنج میرفت موسی دیگر خواست از دهنش بگیرد و داد که مرا مهمانی سلطان  
 در پیش است که خواهیم داد بخندید معشوقه وجه خندیدنش پرسید  
 امیر را خوف جان بودا با نمود معشوقه از امر ار گفت اگر مرا ازین اسرار  
 آگاه سازی بهتر والا جان خواهیم داد امیر در قفس گرفتار داد که گویم مشکل  
 و اگر نگویم مشکل لاچار قرار کرد که بعد از زیارت حرمین الشریفین ترا دین  
 را واقف سازم که در زیارت گاه اگر اینچنین واقع شود موجب نجات  
 ابد بود با این اراده تهیه سفر حرمین کردند چون متصل آن مکان شریف  
 آمدند شنید بزمی داده که شکم داشت با بزرگ گفت دل من سبزی که  
 در کنار چاه است میخواهد بزرگ در کنار چاه رفته دید سبزی در قعر چاه رسیده  
 با خود اندیشید که اگر قدم در آن گذارم جان شیرین تلخی بسیارم برگردید  
 بزماده پرسید که گياه سبز آورده گفت نه من مثل امیر نیستم با مملکت زن

را یکجان جان بهم امیر مستنبه شده با معشوقه فرمود که تو خواهی جان  
برهی یا ندهی هرگز این راز از من نشنوی لمصنفه -

راز خود با کس نباید گفت | که بے اندران خط باشد

### حکایت

همیشه فروشی فلاکت کشیده از مفلوک و ناسازگاری زمانه صحرای صحرای  
می گردید هیچ جز چوب خشک حاصل نمی کرد و در دهی از ملکیت طالع چوب  
هم بدست نیامد و بر سر خود زده بازگشت اطفال را از دیدن حالش  
شعله آتش در جهان افروخت از غوغای اطفال شبانه دلش  
بسوخت از خانه بسوخت دشت برگشت که ازین زیستن ناز نیستن  
به متصل درخت آمده بر سر شانه اش تبر زدن قدرت الهی یعنی از شانه  
درخت برآمد از جذبه خواست تبر بر سرش زند آوازی شنید که هشیار  
باش غافل نباید گردید و قتی که به ثروت رسمی سر پای ترا حاصل می شود  
را یکجان بیاد ندی هم مفلوک گفت بسیار سر چنگ زمانه خورده ام و  
همچون سنگ فلاخن گرداگرد صحرای طے کرده ام قدر این نعمت چگونه  
فراموش کنم لبست نمره درخت بدستش داد و زبان نصیحتش کشاد



هر روز هزار روپيه نقد خزينه شمره يابى بايد اين شمره را در صندوقچه  
 محفوظ بدارى و با طهارت در صندوقچه داكرده هزار روپيه يوميه كه بر آرسى  
 در صرف معاش و معاد خود آرسى و اين راز را با كسى نبايد گفت كه شمره  
 بى شمره شده از دست خواهد رفت هميه فروشش شكر يه بجا آورده  
 شمره برداشته بخانه برده در صندوقچه نهاد هر صبح كه كليد در بخت خود  
 بدست آورد در صندوقچه ميكشاد هزار روپيه مى يافت تا يا درى طالع مبلغ يوميه  
 را صرف معاش و معاد مى ساخت از آنجمله كه نفس اماره نمى گذارد  
 و بخواهش گوناگون مرد را در گرداب تختيار ميدهد از فرا هم آمدن ملزمت  
 باو بخوت در سرب او پيچيد پژه شهوت چشمش پوشيده همچون همچون مفتون  
 برى چهره گرديده هر چه پال و مثال داشت صرف معشوقه كرده شبانه روز  
 دلبر از بهمنى گذاشت و از بهنجري غافل از خدا و خود شتابشى  
 شيشه مى بدست و در پياله در كشاكش آمد حالتش دگرگون گرديده  
 معشوقه قابو يافته پرسيد كه تو ملازم كسى نيستى در راه مداخل هم ندارى  
 اينقدر مبلغ از كجائى آرسى هميه فروش كه بچند از خود بود در صندوقچه  
 سر كرده حقيقت شمره در صندوقچه شكاف نمود معشوقه بچيده شده كه اين صندوقچه

بمن ده مفلوک که شیفته و فریفته آن بود صند و قچه را حواله آن نمود  
معشوقه از سر در پیرهن دریده در خود هم نلنجید وقت صبح که قفل صند قچه  
کشود هیچ نبود با مفلوک بر سر خشونت فتنه گفت که با من استیزا کردی از اینجا  
برو از من دور شو بیمه فروش از برگشتگی طالع نمره زندگانی بر باد و دامن  
معشوقه از دست داد هر که بر نصیحت عمل نکرده افشاے را از کند اقبالش  
مبدل باد بار شود لم صنفه -

نصیحت را بگوش بوش بشنو | اگر بیخ دولت است از پند حرفی

### حکایت

سلطانی را نه شاهزاده از بطون حرم محترم خاص و یکصد اذکینیزگان  
و خواص بود بعد وفات سلطان نوبت سلطنت بشاهزاده کلان رسید  
آن یکصد برادری که از بطون مختلف بودند سلطان را عناد و دود و در کج  
قطع رشته حیات شان افتاد روزی بتقریب سیر در قلعو رفت  
تهنیه ضیافت کرده بعد ساعتی خود بر خاسته محافظان را گفت  
همگی را مقید سازند هم محافظان همه را در جاسے مقید نمودند که هیچ آذوقه  
زیاده از طعام دوسر روزه نبود شاهزاده گان مقید بایهم مشورت کردند

که برادر کلان عجب سلوکی بکار کرده که روادار آذوقه بهم نشد همه از گرسنگی  
 جان بخت خواهم نمود و کسے برای انتقام هم باقی نخواهد بود  
 پس بهتر آنست که برادر کلان را اینقدر آذوقه دو سه روز که هست  
 بپاریم که ازین آذوقه بسر برد اوقات خود تماشاش ماه نماید درین  
 عرصه اگر فضل حق سبحانه شامل حال گردید انتقام مظلومان هم خواهد شد  
 باین نیست همه با خود را از ضرب دست یکدیگر بکاک کردند سلطان تماشاش  
 ماه خبر گیری آنها نکرد و دانست که همه با تلف شده اند بعدش  
 ماه محافظان را فرمود که حال مقیدان را بعرض رسانند محافظان در قید خانه  
 کشاده دیدند که همه ازین جهان فانی بعالم جاودانی شتافته مگر شاهزاده  
 کلان باقی مانده حقیقت حال را بعرض رسانیدند سلطان را در آن اوان  
 مشکلی پیش آمده بود که سلطان ملکیتی دیگر صند و خنجر فرستاده بر آن  
 ثبت نموده که درش وانگر دو شیر که در آن حبس است کشته  
 شود اگر جواب این امر داده نشد فوج کشتی ازین جانب می رسد و باید آماده  
 نزاع و جدال بود از امر ادرکان استفسار کرد که در ذوق شما باشد باین  
 عقده کشائی چه می آید همه با دلخیزه فرود رفتند هر قدر دست و پا زنی کرده

گوهر مراد بر نیاوردند بالا اتفاق عرض کردند که عقل درین بحر بے پایان  
غوطه میخورد سلطان که قائل عقل برادر کلان مقتید بود ویرا طلبیده امیدوار  
سفر از می در صورت جواب دادن امر در پیش فرمود شاهزاده مذکور  
آداب بجا آورده زبان عجز تو امان بعرض کشاد که صند و قیچ را حاضر سازند  
ملاحظه کرده آنچه بعقل ناقص آید جواب خواهم داد سلطان صند و قیچ شاهزاده  
سپهروشاہ زاده اطراف و جوانبش را ملاحظه کرد بعرض رسانید  
که جواب دادن این امر چندان دشوار نیست بشرط اینکه امان جان یابم  
و بموجب ارشاد مسر فراموشم حکم شود تا سلامتی از آهمن تابیده بحضور  
آرند و تماشا کسے کشته شدن شیر در همین مجلس نمایند حسب الایمان  
سلطان سلامت تابیده آورده حواله شاهزاده کردند شاهزاده سلامت بجا  
نشانی که از مور بار یک تر بود نهاد فی الفور در صند و قیچ و اسبده شیر  
که از لاک ساخته بودند گردنش افتاد سلطان ازین عقده کشائی مسرور  
شده شاهزاده را بکلیار فخر و عهده خانه سامانی مسر فراموده شاهزاده از مسر فرامی  
عهده خانه سامانی جانی تازه یافته در پله سر انجام خانه براندازی سلطان اقتاد و  
معمول سلطان چنین بود که بخش طعام بقرا می فرمود و خود هم از راه دید یک اکثر ملاقات مینمایند

می نمود شاهزاده که از ذریعۀ خانه سامانی باین عهدہ مامور بود در دژ سے از دور  
 فقیر سے سرو پا برهنہ مرتاض دید کہ خاری بیایش خلید در ہما نجا نشسته  
 خار از پا کشیدہ و خار بن متصل راہ را شکستہ در آتش شوزایت  
 شاہزادہ با خود اندیشید کہ این فقیر بحال گرفتاری ما خواهد رسید فقیر را انواع  
 و اقسام طعام خورانی بعد از اعانت از طعام اطہار درو مندی خود کردہ  
 استعانت خواست فقیر گفت ما را کہ فقیرم از اعانت کسے چکار شاہزادہ  
 با خود اندیشید کہ این طور بدام نمی آید از بددعایش کار سلطان را  
 با تمام باید رسانید فقیر را بر دہ بر تخت سلطان نشاند درین ضمن سلطان  
 بعاوت معہود در بچہ را کشود دید فقیر بر تخت نشسته پرسید تو کیستی کہ بر  
 تخت مانشتہ فقیر جواب داد تخت از ما ست و از عنایت فقیر  
 بتو رسید سلطان را از شنیدن این سخن آتش غضب ملتهب  
 گردید حکم نمود کہ موسے سر فقیر کشیدہ از تخت بریز آدرند ملازمان بموجب  
 حکم عمل کردند فقیر وقت رفتن بمشہ زادہ گفت کہ آن وقت اعانت  
 نبود الحال طالع تو یا درسی کردہ اعانت خواہم نمود زود باشد کہ سلطان  
 بپاداش علی خود رسد از آنجا بہ نزد سلطان ملکی دیگر رفت و با حاجیان

و در بانان گفت که بعرض سلطان رسانند فلان فقیر از دور آوازه نیک نامی  
 شنید مستعدی بر شرف خدمت گردیده تا سوال فقیر بنسب سلطان  
 رسید و پیر اطلبید فقیر بعد از آن دعا خواند و پادشاه بعرض رسانید که  
 سلطنت فلان سلطان نذر تو آورده ام و مبارک باد و تهنیت بنویسم  
 که نصف ملک نو تسخیر از آن تو است سلطان گفت نه ملک در قیضه  
 و تصرف ماده نشانی از تصرف شدن پیدا که نترود معاند جمعیت بشمار  
 و خزان بسیار است مبارک باد تو از کجا رود و درم فقیر گفت الله تعالی  
 در زبان تاثیر می بخشیده از برکت آن هر چه گویم بظهور رسد سلطان  
 گفت با معاند دوسه بار مجاوله اتفاق شد خصم غالب آمد فقیر گفت  
 کل امر مرهون باوقاتها - حال نوبت بود رسید دل قوی باید گردانید  
 سلطان تو کل با الله تعالی کرده عزم خاندن بر اندازی مخالف نموده از  
 ملک خود بجانب ملک غنیمت حضرت اجلال فرمود خصم از آمد آید لشکر  
 غیر درمی اثر مخالف جواس باخته با جمعیت کثیر بمقابله پرداخت از استیحا  
 که فضل الهی شامل حال سلطان بود برکت تاثیر زبان فقیر شکست  
 عظیم بر فوج غنیمت داده مشهور فرمود و لا دران چیره دست دست درازی

کرده سیر غنیم را بریده بر سر سنان نمودند غلغلۀ شور و سوز از اطراف  
 و جوانب برخاسته شور و غوغا از شرمی بفریاد رسید و گوی که شادی  
 و شادمانی کوش جهان جهانیان را اگر گردانید فقیر سلطان را بر تختی که خود نشسته  
 بود نشاند و زبان به فاشش نشان داده کشود که با و عهده نموده بودم  
 که ترا سلطنت نصف این مملکت خواهم دانید ایفا عهده فقیر بر  
 سلطان واجب گردید سلطان غنیمت نصف ملک را غنیمت  
 دانست نصف مملکت را بشانزاده بخشید نشانزاده از طفیل فقیر بر سلطنت  
 نصف مملکت قائم گشته زبان بشکریه کشود فقیر گفت شکر جناب باری  
 باید نمود که بداد مظلومان رسید که در مثل آمد که گردنایم برادر کلان تو که  
 شیوه عماد می در زید میدانست انفعی کشتن و بچپاش نگاهد اشتن  
 کار خرد مندان نیست الا ظلم به حجت چشمانش را پوشید و غضب  
 الهی بر او نازل گردید حالاً بتو مبارک باد میدهم که بر ملک خود قائم  
 و دائم باش لمصطفی -

منواین از آن شخصی چو بیل کرده میخواهی  
 که ما خفته را بیدار کرده شیر نوشانی

حکایت
-------

فقیرے بس کامل و مرتاض بود و مدیسه داشت سعادت دارین  
 حاصل کرده اراده خدمت گذاریش نموده بعرض رسانید از عنایات  
 بے غایات بمدرج اعلا رسیده در خدمت ذی سعادت بهر هوسند  
 گردیدم امید دارم در جلد وی این الطاف که تربیت یافته ام بجای  
 سرفراز شوم تا از سر انجام آن حقوق پیری را ادا کنم پیر فرمود مرا  
 احتیاجی نیست اگر ترا همین خواهش است از صبیام پیرس که آرزویش  
 چیست بعمل آر می حسب الارشاد از صبییه پیر سوال کرد که هر مطلبی داشته  
 باشی از من بخواه تا باین در حق تو پیر از من ادا شود دختر پیر گفت  
 مرا همین مطلب بود که نزد فلان سلطان دوا و زهره لعل بدخشان  
 است که در شب تار از صنایعش روز را منور گرداند در عرصه هفته اگر  
 آوردی و دعا خیر میکنم و الادعای شرمی نمایم می گفت بدیدنت  
 دارم بهر سعی که بتوانم می آریم این بگفت و بزودی در طلب مقصود  
 بر رفت در بین راه شخصی را دید گچا و سوار و چوبی بردست مزاحم گردید  
 که بان کوا میروی می گفت با صبییه پیر قرار یک هفته کرده و برآه آورده



مانع مشوک تفسیح اوقات میگردد و فرصت از دست میرود گفت جاب  
 محاصی تو نبود الانجا خطر پیر ترا میگذازم باین بشرط که همه سرگین گاو بخوری  
 مرید اندیشید که در محبت بهم آن بود راه منقطع شود قطع محبت نموده  
 سرگین گاو خورده رو براه آورد همه جامنزل بریده تا بخدمت سلطان  
 رسید سلطان از در تعظیم و تکریم پیش آمده از مرید که پیرش شهره آفاق  
 بود و ذاتش همچو آفتاب عالم تاب شرق و غرب را روشن نموده بصد  
 منت زبان به بجز بگشوده استفسار فرمود که هر چه فرمای بجای آرم گفت  
 براس صبیحه پیر خواش دولعل بخشان که در گوش حرم محترم شاه است  
 دارم که باین روشناس روئے خود در دایره سفید نمایم سلطان گفت  
 آوینر با اختیار من نیست باطل حرم بخشیده ام چیز بے که بزبان بخشیده  
 شود باز خواستن کار دونان بود و عذر کردن هم نشاید باشد که از آن  
 کار چیز بے بزبان آید باعث نقصان گردد ابایی من مخیر است اجازت  
 دادم در محل رفته طلب فرمای از کرمی او و ورنیت آوینر با هدست  
 نمای مرید قدم در سراو قاستب حرم محترم نهاد همه کبیرکان و خدمه را دیده  
 الانظرش بزوج شاه میفتاد باز گردیده بمسامع حلیه عالی رسانید که بانقرا استهزا

نشنود چو که نقاشی از اهل حرم نبود سلطان گفت خدشت بزرگان کرده گاه  
 سخن خلاف بزبان نیاورده ام زوجه من پارسا و مترانه است خاصه عصمت  
 می این باشد که بے طهارت بچشمش در نیاید از من باستخرا بگمان  
 مشو طهارت کرده برد که بنظر آید و حاجت بر آید مرید تصور نمود که مگرین  
 کا و خورده دست و در ششم سبب بے طهارتی بهمین خواهد بود رو  
 خود شست و شو کرده رو بسراوتات آورده زوجه سلطان را بکمال  
 تعجب نشسته دید که کنیزکان بر پیرامونش صف کشیده زوجه شاه  
 از در پیشش بفقیر افتاده بر خواسته زبان بچکشا که سبب چیست  
 قدم رنجه فرمودی و این کلبه را بنور معرفت منور نمودی گفت آدینا  
 گوشت اگر عطا شود از گری می تو دور بود فی الفور آن عاصمه آدینا بر آورده  
 تا وضعش کرد که میر و هر چه خواهش تو است بعل آور لیکن  
 خاصیت این بعل این است که حاملش هرگاه بے طهارت شود از نزد  
 و برود خواهش متدان بسیار خاصه تاریست بچک نام طلبش  
 بود هر چند سعی نمود بسبب عصمت من نتوانست ر بود این بگفت و دعا  
 خیر کرده بخصمت فرمود مرید آدینا به دست نموده پیش سلطان رفت

و دعا کے خیر دادہ روئے براہ ہنوا مابین راہ ویرا احتیاج بول فستاد  
 بحیرت در ماند کہ اگر در زمین گذارم معلوم نیست چہ میشود و اگر با خود بدارم  
 بے طہارت میشود میر و اطراف و جوانب دید کہ نشانی از آدمی باشد  
 آویز ہلایوسے پیارم مار تجمک کہ در پے آویز ہا بود از استماع خبر  
 بردن ہمراہ مرید طے مر اہل می نمود فی القور بشکل زنارداری گردیدہ مرید  
 را بنیاطر سید کہ از قسمت این زنا دار از غیب پیدا شدہ لعل را بوسے  
 پیارم و بعد فراغ طہارت بار ستانم باین تصور ویرا طلبیدہ گفت اگر در  
 امانت خیانت جائز نداری لمحہ حاجتی دارم چیزے بتومی پیارم زنا دار  
 گفت خیانت در امانت کارزدان بود ہر چیز بد ہی بے شک بتو مسترد  
 شود و مرید آویز ہا دادہ خود برفع حاجت نشست بعد فراغ دیدنہ آویزہ  
 و نہ اثر زنا دار بہم میر سید زنا دار را تصور مار نمودہ کہ در قعر زمین خزید چو  
 کہ در دست داشت و با کراست بود از توحش بر زمین زد کہ شقی شد  
 خود ہم در عقبش روان گردید بجا سے رسید کہ انبار ہا سے مار بود  
 از دیدن این متغیر الاحوال کہ دعو سے باکہ و سوال متاع از کہ ام مار باید  
 نمود و بر گاہ باری تعالی کہ کس یکسان و دستگیر در ماندگان است

آورده مناجات کرد که تو بجا دلا و ذکر حکم کار سازی از کرمی خود سببی ساز  
 که گره از کار فرو بسته بکشاید و آویزها باز بدست بیاید سر و تن غنی آید که  
 بر اسپه که ایستاده دم کن بموجب حکم لعل آورد آتش عظیم برخواست  
 در پی ماران گرفت سلطان ماران متوحش شده بماران گفت  
 که این آتش از کجا مشتعل گردیده که خانمان همه را سوزانید معلوم  
 میشود ماری از زمره ناقصیر غظمی کرده که بلا سے ناگهانی رو آورده سناهی  
 کرد که هر که مجرم باشد حاضر شود سهم سلطان آن قدر بود که احدی خفا  
 جرم خود تواند نمود مار بجهک بنزد و دے رفت قصه بردن آویزه فقیر  
 گفت سلطان امر نمود که فی الفور آویزها از کسے که آورده بنزد و دے برده  
 زبان بعفو تقصیر خود باید کشود مارا قتان و خیزان و بمصیبت خود پیچان  
 در قدم مزید افتاده آویزها داده زبان بعفو تقصیر کشد و مزید آویزها  
 در گوش جان کرده باز و دے نیاز بدرگاه بے نیاز آورده بعد سیادت  
 شکر مناجات نمود که آتش فتنه فرو نشست و بیک لمحہ در خدمت  
 صبیہ پیر که همان روز روز به نعم بود برسد تیر دعایش بهد و اجابت رسید  
 که ندا آمد بر همین اسپ سوار شده چشم باید پوشید که تا چشم واکنی

خود را در خدمت صبیّه پسر پنهانی مرید براسپ سوار شده چشم پوشید و طرّفه العینی  
 خود را بر دروازه صبیّه پیر دید که دوسه در دل گفت امر و زنده به مقام است مرید از دروازه  
 خود بر سر پیر قرار می رفت خواست در حقیقت بدو عاکی کند که مرید آویز پانزده گز را بر  
 صبیّه پیر انداخت و خودی زبان بدعا می خیر کرد و مرید از آنجا بخدمت پیر آمد خواست  
 حقیقت حال و اشکاف کند پیر گفت اگر سر گداز کنی خواهی دید این قدر قدرت نمی  
 یافتی که بر امان ظفر لیلی و از بهر نشان برهی آن سر گداز بود که ترا زنده داشت  
 و هلاکت از زهر نگذاشت خدمتی که نمودی مرا خود حاصل فرمودی الله تعالی  
 و تقدس بر تو بجهت شایسته و کاست بر آید - لمصنفه

ز فیض خدمت پیر خرمند

اشود شاگرد فرزانه بر دست

### حکایت

دنا داری مفلوک شده از گردش فلک بتنگ آمده در بدر می نشست  
 از شوم طالع بهره نمی یافت لاجار از کیش مکش زمانه خواست خود را بدریا  
 افکند و دست که بکجا بجز رسید آذای شنید که چرا از نادانی خویش  
 را هلاک میکردانی گفت تا بگر سنگی ندارم و بتیابی طفلان دیدن  
 نتوانم الا شنیدن احوال زنا دار و بیوج ترجم دریا بپوش آمد تا قوسی در

طلاطم پیداشده بدست زنار دار رسید و از دریا اشاره گردید که این ناقوس  
 در پرستش گاه خود بدار هر روز پنج گل مهر بتو خواهد بخشید زنار در سجده است  
 شکر بجا آورده ناقوس برگرفته بجانب خانه رفت مابین راه در خانه  
 زنار داری دارد گردید صبح که اراده رفتن کرد بخاطر آورده استخوان ناقوس  
 دریا کنم در پرستش گاه شتافت ناقوس را گذارده بعد فراغ پنج گل  
 مهر بدست خود یافت صاحب خانه که از دور این کیفیت دید متحیر گردیده  
 خوانان ناقوس شد که بهر طور بدست آید باز زنار دار بساجت و تملق  
 گفت که این خانه خانه تو است میخواستیم اشب دیگر ترا ضیافت نمایم  
 زنار دار که معرا از فیلسوفی زنانه بود قبول دعوت نمود صاحب خانه مدار است  
 طعام انواع و اقسام فرمود و در طعام چند برگ ورق الخیال آمیخت  
 باین خیال که زنار دار بخيال خود نمازند ناقوس را مسرقت نماید زنار دار که  
 باین فکر خیال نبود از خود بیخود شده بخواب و خیال رفت میزبان  
 ناقوس خود در جاسه ناقوس نهان گذاشته ناقوسش برگرفت  
 نسیم صبح که در و مانع زنار دار و زبیده بهوش آمده ناقوس نفتلی را اصلی  
 پنداشته لبشوق تمام برداشته بجانب خانه روان گردید و قفسه که بخانه

رسید عیال و اطفال که تشنه دیدار و س بودند بالحاح و زاری زبان  
 بشکایت گرسنگی کشودند ز نار و آتشلی خاطرشان کرده که مایه جاودانی نیست  
 آورده ام فی الفور ناقوس بر گرفت و بر پرستش گاه رفت بعد پرستش  
 خواست که مهربان از قسمت برود و از بے نصیبی سنگی از براس سر زنی خود  
 بدست نیارده چه جا که گل مهربان شده بجانب دریا باز آمد که ظاهر  
 نوین پنج گل مهربان داده از بے سلوکی دست رو بر سینه ام نهاد چون بکتار  
 دریا رسید آواز بلند مخاطب گردید که جا که استهزا همین بود من بچاره  
 که براس گدائی بنفرد تو نیادم از خود چیز بختیدی و باز پیشانیات  
 کردیدی از بے قسمتی خود و تو بنمایم یا از بے التفاتی تو شمارم از دریا آواز  
 درآمد که ترا ناقوس عظیم پاده گوئی در معاوضه آن می بخشم که اگر خواهی هزار  
 دبد و اگر هزار خواهی یک بخشد و اگر یک سوال کنی از کر و جواب آید  
 بهمان خانه که همان گردیدی برده تا در با شغف بسیار ناقوس بر گرفت  
 و بجان نمیزبان سابق رفت معاجانه که در امید برایش بسته بود بکند  
 که کشود که باز این بلای کجا آمد طلب کار ناقوس خود خواهد شد ز نار و آتش  
 بیخ لب بطلب ناقوس نمشاده آن شب ناقوس یازده گویا در پرستش گاه

نهاد و مناجات کرد که هزار روپیه بمن بخش تا قوس گفت لاک می بخشم زنار دار  
 گفت لاک روپیه بخش تا قوس گفت کرومید هم صاحبخانه که چاشمه خور شده  
 بود از دیدن این احوال مفتون گردید که بهر طور این تا قوس را بایر دزدید باز زنار دار گفت  
 دوش از راه رسیده نیار میداد شب نیز در خانه بمن مهران مشغول و آسایش یافته بود  
 تدبیر زنار دار را نگاه داشت شبها هنگام مثل سابق تا قوس یاده گورا  
 برگرفته تا قوس اولی را بجایش گذاشت - وقت صبح زنار دار تا قوس  
 برگرفته بجانه رفت هر روز که پرستش میکرد پنچ گل مهر بدست می آورد  
 سیزبان تا قوس یاده گو سرفتن نمود در پرستش نگه زده زبان مناجات  
 کشود که هزار روپیه بده جواب لاک آمد و قتی که سوال لاک کرد جواب  
 کرد در شنید لیکن بجای کرومید هم نه بخشد مایوس گردید هر که گفت  
 گذارد و روپیه نشی آر و بصاحب خانه ماند تا قوس اصلی را گذاشته تا قوس  
 یاده گو برداشت - مصنفه -

اے برادر نقد را بر طاق نشی و رمنه یاده گوئی فرع نادانیست اصلش بیچ

### حکایت

زوجه امیری حامله بود از شوهر استمدها نمود که مرا بجانم پدر فرست



ستاد زیر دست و سبب مادر ازین بارگران سبکبار شوم امیر دست رو بر سینه  
 اش نهاد اجازت داد زوجه امیر تهیه سامان سفر کرده سوار گشتی گشته  
 رو بجهان پذیر آورد اتفاقاً از گردش فلکی آن فلک سیر در تبااهی  
 آمد زوجه امیر بر کشته پاره جان بر از قدرت الهی شد و جزیره رسیده و  
 نموده چون آن جزیره صحرانی بق و دوق دور و نشانی از آدمی نبود از  
 اگر سنگی جانفش بر لب آمده که فقیری از راه رسیده پرسید تو کیستی و درین  
 بیابان از براس چیستی آن عاجزه احوال نام آوری شوهر و تبااهی خود در  
 رفتن بجهان پذیر بجز و انکار گفت بغتاً چشم پوشیده ازین عالم فرت  
 فقیر را بر حال پسرش رحم آمده در کنار خود پیچیده از کنار دریا روان گردید  
 از دور پیل و مانی بروسی حمله کرد فقیر دست و پا گم نمود آن طفل را از  
 دست داده رو بد زخمی آورده پا بر سرش نه اش نهاد پیل طفل را  
 بحر طوم برداشت که شیر بر سرش رسیده از هبتش گذاشته  
 فراری گردید شیر دهم علم کرده در عقبش دوید و قتی که هر دو از نظر  
 ناپدید شدند فقیر از سر دشت بزرگ آمده طفل را غنیمت دانسته برداشته  
 بجهت روان شد تا بشهری رسید مردمان پرسیدند که از کجای آئی و

و این طفل کیت فقیر گفت این طفل تباهی زده و من گرفتار حال و  
قطره شیر بهر شاید لطف مادر می در حق او لعل آید شخصی در آن میان  
گفت این طفل را پرورش کرده چه خواهی نمود گفت در دامن پدرش  
که امیر کبیر است خواهم گذاشت و دامن آرزو از گوهر خواهم است  
گفت این وقت احسان نیست که مردم زمانه احسان فراموش  
اند چنانچه سلطانی در سیر و شکار از بهر اسیان دور گردیده از تازیگی تنگی پشیمان  
به سرزمی و دین تالابچه بنظرش آمد از کمال تشنگی خواست که بکفت آبی  
آتش خود فرو نشاند اسپه دید ایستاده و سوارش خفته بنهر و دوسه  
رفته از خواب خوش بیدارش نمود پرسید که کیتی و درین صحرای چگونگی افتاد  
گفت سلطان فلان دیارم متوجه شکار گردیده از لشکر یان دور افتاده  
باینجا رسیدم تو کیتی و در اینجا چه آمده سلطان نیز حال خود بیان  
نمود هر دو در یک جانش را بسر بردند و با هم دوستی نموده عهد و پیمان  
کردند که اگر از اینجا رفتی یا بهم بخانه هر یک اولاد شود نسبت با یکدیگر  
نمایم درین ضمن لشکر هر دو رسیده هر یک بجانب دیار خود برگردیدند  
بعد چند روز عنایت الهی هر دو سلطان را دو صبیبه متولد گردید سلطان

اول دختر را مشهور به پسر گردانید سلطان آنچه راست بود اشتهار فرمود چون  
 بر دروازه پدیدان بود ارسال رسل و رسائل نمودند بعد مکرر چنان قرار یافت  
 که سلطان اول بولایت سلطان دوم رود بآنین بهین سلطان اول صبیّه  
 خود را طمس بلباس پسر گردانید و با تاج تمام بجاناب ولایت سلطان دوم  
 روان گردید صبیّه سلطان درین اندیشه که هرگاه نکاح از صبیّه سلطان  
 دیگر شد حاصل تنگ و عار بسیار خواهد آمد تخی که ندارم مگر از کجا بردارم  
 یونان فیومانی کا هید و نگاش که بانی می گردید و بجانب مجیب الدعوات  
 مناجات میکرد که آلت مردی عنایت شود و الا از جان دادن مراد نیل  
 نبود همین در دل میگفت و جبراً و قهراً همراه پدر میرفت روزی زیر  
 درختان را مضرب خیام سلطان نمودند انواع و اقسام درختها گرداگرد  
 سربازان بودند که صبیّه در دست سلطان با و از بلند آغاز گریه و زاری فرمود  
 و یومی که در درخت می بود از دریافت احوال زن رحم بر حالش نموده  
 گفت که مردی خود بتومی بختم باین شرط که بعد انصرام کار واپس دهی  
 صبیّه بکمال منت قبول کرده بجزو این که لفظ قبول از زبان برآورد و حالش  
 دیگرگون گردیده آلت مردی بهم رسانیده سلطان از دریافت احوالش

شادمانه شادی نواخت و در ولایت سلطان بکمال شادمانی درآمد  
 بسراجه همیشه و شادی پرداخت محتاجان کامیاب مقاصد خود شدند  
 و ثمره از خوارین نعمت برچیدند بعد از انصراف شادی بطرف ولایت خود  
 نهضت بپا داشت و فرمود صبیح سلطان که حالا آنرا پسر باید گفت گل مراد  
 چیده از احتیاطی که دیده خواست ایضا عهده خود باد که کند و در زمانه  
 باین طور بود که احسان مردمان را فراموش شود تو که تعب بسیار میکنی  
 و بخوابی پسر امیر را بنزد و برده تمنی بری باید دید که شب حاله  
 چه زاید فقیر گفت منم حکایتی بیاد دارم تو برانی و من بر این مفلوک کی بود که  
 سرشت خواست براه خدا تالایچه بسازد لیکن دست رس معاش  
 نداشت تا بعدا چه رسد حیران و سرگردان براس و چه تعمیر بنزد و ساچمه  
 شد که براس خدا از تو سوالی دارم اگر سوا لم رد کنی مقبول درگاه شوی  
 و مبلغی که از تو می ستانم باز تو میرسانم تا هو که خدا ترس بود نام خدا  
 شنیدند سوا لش رو نمود و مبلغی که خواسته بود بی کم و کاست بود  
 سپرد مفلوک زری که بدست آورد و خرج تالایچه کرد و زری بر لب  
 تالاب شسته بود که ساچمه گذار بآن مقام نمود از مفلوک پرسید

اکنون نزد افسر میدهی یا تو ابش مفلوک گفت که من ثواب  
 دادن نمی توانم و قدرت هم ندارم که ادای دین نمایم ساپورا استعجابی  
 شد که این عجب شخص بود نه زرمید بود نه ثواب تا لایحه می بخشد و رین آشنا  
 گادی تازه از کمال تشنگی خود را بر لب تا لایحه رسانید سیراب گردید  
 غلامی از آسمان رسیده که ثواب یک آشامیدن گاو بمشایه بخشایش  
 کرد و روپیدا است نوید عفو جرم اعم ساپورا مفلوک گردید چنانچه در مش  
 است که گفته اند کوفی کن در آب انداز باین اراده مع طفل روان شده  
 منزل بمنزل بریده تعبها بسیار کشیده تا بمنزل مقصود رسید که در اینجا  
 امیر بود امیر از دس پرسید که تو کیستی و از کجائی فقیر گفت سیاح ام و دین  
 پسر تو است که تباهی زده امانت بسلامت رسید امیر طفل را از فقیر  
 گرفت باز هم تجاehl و زردید که ترا نمی شناسم و این پسر را منید اعم مش  
 مشهور است - ع

جهان دیده بسیار گوید دروغ

فقیر گفت من که نیک سرشتم از بدان بدی رسد کازیکان نیکی بود  
 لطف بر احسان فراموشان نیکی است او بس ورنه یعنی بری از انتفاع خویش نیست

## حکایت

درویشی سیاح وارد شهری اعجوبه تمام شد از شنیدن نامش حیرت  
 بیرون بلده رتل اقامت آورده که اعجوبه های آنجا را نه بیند مریدی بر آ  
 خریدی آذوقه بشهر فرستاده مرید غوغای عظیمی دیده پاشا ایستاد  
 که زن حامله دهقان چوبی بر خرگاز که بر سر غله رفته بود زده پایش  
 لنگ نمود کار زرد دیده لکری بر شکمش زده اسقاط حملش شد دهقان  
 استغاثه بنزد سلطان برده سلطان حکم کرد کار زرخود بد دهقان و پشیمان  
 کند وزن دهقان بخانه گاز رود تا او را از صحبتش حل شود مرید این انصاف  
 شنیده بخندید ملازمان ویرا دستگیر نموده بقیه خانه بردند درویش  
 که چشمم براه بود چندی انتظار کشیده مرید دیگر را بطلبش در شهر روان  
 نمود و کسی نیز چون داخل شهر گردید زنی با مردی می جنگید که شب صحبت  
 کرده هزار روپیہ اجرت مقاربت باید بده مراد جدال طول کشیده  
 تا بسع سلطان رسید سلطان حقیقت احوال پرسید مرید گفت من شب  
 خواب دیدم که ما این خفتم امروز با دوی با ستمنا گفتم اکنون گریبان گیرند  
 که مبلغ هزار روپیہ بده سلطان فرمود چهارم حصه سرکار است اول دخل

باید نمود اگاه ادا بے حق و بے باید کرد این مرید نیز اندوختن این گونه داد  
 لب تپسم کشاد ملازمان شاه اورا هم بگناه همین مقید ساختند در پیش  
 از نیامدن مریدان مسح شده بشهر درآمد همه جا از ساکنان آندیار احوال  
 مریدان استفسار میکرد تا بلی بقید کردن نشان بر دانا بخاک دانا بود پیش  
 سلطان رفته زبان به شنایش کشود که همچو تو عادلی بچشم خود ندیده و بگویش  
 خویش شنیده من جهان گروم بهر دیار رو آوردم مالا مال از عدل  
 و انصاف تو گشته صیت داد ریت گوش جهانیان پر کرده از حد و حصص  
 و رگدشته اما بگو به دارم که این دو شخص نو وارد که بوجه خندیدگی در قیافت  
 گرفتار اند قابل این اند که اخراج مبدعه شده و در شهر بگذارند و بے  
 این چنین مردم سیل به سلطان که ستایش پرست بود بقول ایست که  
 احمق راستایش خوش می آید هر دو را اخراج مبدعه فرمود درویش لرزان  
 و ترسان سر خود گرفته از آنجا بیرون رفت بسجده شکر افتاده زبان باین بیت  
 کشاد لم صنفه

بترس از حاکم عادل که عدلش چنین باشد  
 بجای خردمانند بجهت دهقان گاورا

## حکایت

امیر طوطی داشت خوش بیان که از شیرین کلامیش مرغ جان  
 در بساط گلستان انبساط باهتزاز و طائر روح بوستان مسرت در پرواز  
 روزی امیر از طوطی پرسید که تو طائر محرابی هستی اگر از خواص درختان  
 که انواع و اقسام فوائد تر است دانسته باشی باید بیان نمائی طوطی  
 بپاسخش پرداخته که از خواص درختان شناختی ندارم الا از خود خبر دارم  
 که سه لعل بختان هر یک بوزن دوازده مثقال در صند و چوبه شکم  
 پنهان و از احتباس هوا می قفس که مخالف طبیعت می باشد  
 گداخته اگر اتفاق هوا می صحرای موافق است افتد باز نظارت تازه  
 پیدا کند و دو سخن سر می خود دارم در ادای حق نمک گوش گز از میگرفتم  
 امیر پرسید که دو سخن با فواید نام کدام اند و بعضی رسانیدی آنکه  
 هر چیز به بقیاس نیاید اعتماد را نشاید دوم هر چیزی که از دست  
 بیرون شود تا سب بروی روان بود امیر سخن طوطی را پسندیده بامید  
 انتفاع لعل ویرا گردانید طوطی از قفس رها شده جان تازه یافته  
 بال کشاده بر سر درختی شتافت امیر گفت الحال هوا می آسمانی



بتورسید باید در ایفا سے عہد لعل بدخشاہی کو شید طوطی گفت سخن  
 اول فراموش کردی کہ ہرچہ بقیاس نماید اعما در انشا بدینکہ خود وزن  
 دوازده مثقال ندارم سہ لعل دوازده مثقالی از کجا آرم امیر متاسف  
 گردید کہ طوطی مرا فریقتہ گردانید طوطی گفت بسخن دوم گوش نہادی کہ  
 غم تاسف رفتہ بر خود راہ وادی این گفت و اوج گرفت بجانب صحرا  
 رفت المصنف

چیزیکہ قیاس زشاید استقیق باعث مادماید

### حکایت

بازگان پسری معری از عقل بود و دوست درو ما غش چیدید از غش  
 جوانی لا ابا لی کردید پدر ہر چند خواست ہوارش کند از ہوار بی مزاج برہ منی  
 آمد عاقبت از عاقبت اندیشی با خود اندیشید کہ از کہ خدائی پابریہ خیرش  
 کند و گردنش بزیار بست طوق آورد پس را کہ از سر کشتی بند گستر  
 بود بند پدر سود مند منی افتاد و بگستاخی جوابی داد کہ ہرزنی بیج بوج ہا رنگ  
 بسر ہر روز بر خود پسندد شایان ہمسری من بود پدر بوالہوس از ہر کس  
 ہمین سوال می نمود احدی را سر گردانی این بیج نبود زن عاقلہ با ستم

نسبت شرطی پنج بار کنگ در شش و پنج تدبیر افتاده زبان داد پدر بکمال  
تجمل انصرام شادی کرده زن را بخانه پسر آورد شب اول پسر خواست بخواست  
همان بستان پنج بار کنگ بر سر و سر زدن بر سر نصیحت آمد که من ملک  
تو ام کجا میروم هرگاه که خواهی بزین الحال مهمانان از اول میزبانی تو بخجده  
خاطر شوند و از اینجا که برودند این کار بفردا گذار چون فردا شد و زن  
همان آتش در کاسه دید بر سر طعن و تشنیع آمد که هنوز دهن از شیر نشسته  
خود سگرشته اینقدر رعونت از چیست مال پدر می خوری از زندگانی بخجری  
و گفته که بدست تیری خود چیز بده بدست آری کتکی که بزنی رواست  
بازرگان پسر را سخن زن موافقاده از پدر اجازت سفر خواست پدر از  
الفست پدری مانع شد مفارقت فرزند را پسر که حمیت و امان گیرش  
بود طوعاً و کرهاً اجازت گرفته بهناعت پدری را زاد و راهله نمود و رو به راه  
گذاشت تا بر سر دریاچه رسیده طرفه ماجرا را دید که سنگها بر سر آب  
شامی کنند ازین تماشا به عجیب و غریب نما بگذران گفت چند سنگ  
از دریا بر آرند و در نزد خود بدارند که بعنوان تحائف بولایتی بریم بموجب  
گفتار بگردان آورند بازرگان پسر به امید تمام سرمایه سنگ را بر سر گذاشته

روان گشت تا بولایتی رسیده که صبیبه حاکم آنجا این عهد کرده بود که یک  
 نواده غریب نزد کار بملا خطه من در آرد قبول بحاشش خواهیم کرد و اگر کذب  
 ادعای نوادر غریب نماید در حبس ابد بماند بازگان پسرنا تجربه کار بتجتر شفا  
 که بزعم خود سنگهارا نوادر غریب زمانه تصور کرده بود سنگی بر سینه گذاشته  
 از بزرگی نگی بروی کارگاه آورده پیام صبیبه حاکم کرد که نوادر زمانه دارم  
 و میخواهم ترا در جهالت خود آدم صبیبه حاکم که از جوش جوانی در جوش و از اضطراب  
 صبری نداشت پیام بازگان پسر را پیوس و کنار بر سر گذاشت و چون  
 سنگ را به شتر طبع در میان بود سلسله جنبانی ادا و شتر طبع نمود بازگان  
 پسر که از بازی زمانه خبر نداشت در شترنج این بازی مانگشت یعنی مهر را  
 سنگ که در بساط خود داشت با زینل و شتر گردانید پیاد باد پیش  
 دو انیده خود با سپه تیر سوار شده پیش سلطان و وزیر که در لب  
 سمالاچه تماشا نشسته بودند مهر با سنگ را در آب انداخت  
 از وزنگی طالع سنگها غرق گردید بازی باخت صبیبه حاکم ازین ادعا  
 کذب که بجوش طبیعت بیتاب بود صبر از دست داده باز بتجتر نش نمود  
 مدتی برین منوال گذشت که زن بازگان پسر تجسس شوهر از خبر

خود اجازت سفر خواست بازگان پنج مفارقت کشیده اجازت داد که  
 از پسر دست ششم و امیر این بلاد گذشتیم آن زن بیتاب گشتی خود را  
 در طلائع بحر موج انداخت و بنات اجازت پرداخت که از گرداب بلا به نسیم  
 الطاف الهی بساحل مراد رسم تیر دعایش به دست اجازت رسیده  
 خود را بکساره رسانیده دارد و شهری که بشوهرش مقید بود بطور بازگانی  
 بود و از حقیقت احوالش آگاهی گماهی یافته بگوشه شتابت میبوی  
 چند همدست نمود تعلیم سرود می فرمود چنگ بچنگ میبوی داد و تان  
 به پیش میبوی دیگر نهاد و دوازده دوت هر یک را در کف برقص  
 و بازی در تعلیم سازی بعد از آن موافقت برقص و سرود نمودی پیام خواستگار  
 بصییه حاکم فرمود چون کیفیت بیان همان شرط در میان بود از آن  
 بازگان برمی که در صدر تعلیم آمد ادا شد و این شرطیه خواست  
 زوجه بازگان پسر که از دانی سر رشته بازی میبوی بدست خود داشت  
 بکمال میبوی بار بازی آورد و حاکم آنجا که در انتظار این بازی بود بنیان  
 بازی تحنیش کرده کنج خوانی دختر بوی نمود زن بازگان پسر اول  
 شرط مخلص مقیدان بمیان نهاد و متوجه آنها نسبت غلامی بشوهر خود

بعد اتمام ایام عروسی و غلام مع سرانجام داد بدو تمام برداشته  
رو به دیار خود گذاشت و سقته که بدو است سر است خود رسید غلام را  
از غلامی آزاد گردانید و عروس و مال و منال بر دوش بخشید و نگاه  
چوبی رو برویش گذارد که من مستوجب بهمان پنج بار است که اگر میرنی فم  
بازرگان پسرد و نخواست که در سر داشت چون هوا از سر گذشت و صدقه

تکبر کند هر که شد بے هنر

تانش نداشت بود سر بر

تست تمام بعون الملک العلام بمقصود اصلی بر جی از بیان احوال  
بندگان عالی متعالی دام اقباله - و بعضی از احوال خود بود و لیکن انعام حکما  
عجیب و غریب اما بسبب عدم فرصت بطور اختصار تحریر نمود -